ده داستان

از

دینوبوتزاتی

ترجمهٔ

والیا

ده داستان

از

دینو بوتزاتی

ترجمهٔ

والیا

انتشارات فرزین

کلیه حقوق برای انتشارات فرزین محفوظ است

شماره ثبت ۳۱۷–۵۱/۳/۱۷

می‌خوانید :

آزادی از زندان	۷
آفرینش	۱۷
صورتحساب	۲۹
بادکنک کوچک	۴۱
نیم تنهٔ جادویی	۵۱
شب آرام	۶۳
طفلک کوچولو	۷۳
برده	۸۳
یاگو	۹۵
تخم مرغ	۱۰۹

شرح حال نویسنده :

نویسندهٔ ایتالیائی دینو بوتزاتی Dino Buzzati در سال ۱۹۰۶ درشهر بلونو Belluno متولد شد . تحصیلات عالی خود را درشهر میلان که پدرش نیز درهمان جا استاد حقوق بین‌المللی بود به پایان رسانید . پس ازاندك زمانی روی به ادبیات آورد و درسنین جوانی اشعاری سرود . در بیست ودوسالگی خبرنگار Corriere della Sera در حبشه ـ وسپس خبرنگار نیروی دریائی شد. از آن پس درمیلان اقامت گزید و اوقات خود را مصروف نویسندگی ونقاشی کرد. بسیاری از تابلوهای وی در فرانسه به تماشا گذاشته شده و با تحسین فراوان روبرو شده است .

یکی از رمان‌های او «بیابان تاتارها» که درسال ۱۹۴۹ به زبان فرانسه ترجمه شده ، موفقیت شایانی کسب کرده است . یکی از نمایشنامه‌های این نویسنده توسط آلبر کامو ، به زبان فرانسه اقتباس شده و در سال ۱۹۵۶ در پاریس به روی صحنه آمده است . در آثار دینو بوتزاتی حساسیتی شدید و ادراکی تند و نوعی بدبینی نیرومند طنین افکن است . آثار تخیلی او با زمان کنونی و مشاغل روزانهٔ ما کاملاً بستگی دارد : جنگ جهانی ، استبداد ، روش امروزی جوانان و تنهائی .

این نویسنده در ردیف بهترین نویسندگان معاصر قرار گرفته است .

آزادی از زندان

در زندان بزرگ محکومین به اعمال شاقه ، که کنار شهر واقع است ، قانونی به ظاهر انسانی ، اما درباطن بی‌رحم و ستمگر حکم ـ روائی می کند .

به هریك از ما محکومین به حبس ابد، اجازه داده می‌شود که یك‌بار به حضور مردم خوانده شویم ، و برای گروه جمعیت مدت نیم ساعت حرف بزنیم . زندانی از سلول خود بیرون آورده می‌شود و به‌ایوانی که درجبههٔ خارجی بنا واقع است هدایت می‌شود . دربرابر او میدان عظیمی گسترده است و در آنجاست که مردم گروه، گروه برای شنیدن سخنان محکوم گرد می‌آیند . اگر در پایان سخنرانی وی مردم کف بزنند ، زندانی آزاد می‌شود .

این امر می‌تواند گذشت و اغماض استثنائی جلوه کند . اما این طور نیست ، اولاً حق اختیار ظاهرشدن در برابر مردم ، فقط یك بار به زندانی داده می‌شود . یك بار در باقی‌ماندهٔ عمر وی ، ثانیاً اگر مردم‌جواب رد بدهند، کمااینکه تقریباًهمیشه این‌طوراست، محکومیت از جانب گروه کثیری تأیید و تصدیق شده است ، و ازآن پس بیش‌از پیش بـر روح و وجدان محکوم سنگینی می کند ، و روزهای کیفر تاریك تر و تلخ تر ، نمودار می‌شود . کیفیتی دیگر نیز امید محکوم

را به شکنجه و عذاب مبدل می کند . محکوم نمی‌داند چه روز و چه تاریخی ، اجازهٔ صحبت در برابر گروه مردم به او داده خواهد شد . تصمیم به این امر را رئیس زندان می‌گیرد . ممکن است مرد محکوم نیم ساعت بعداز ورود به زندان ، به سوی ایوان هدایت شود ، وامکان این هم هست که سالهای دراز در این انتظار به سر برد . یك‌نفر که در سنین جوانی به حبس‌ابد محکوم شده‌بود ، درزمان پیری وفرسودگی، زمانی که تقریباً قادربه‌تکلم نبود،به روی ایوانی که سرنوشت زندانیان را معلوم می کند،برده شد .هیچ محکومی‌نمی‌تواند باآرامش به چنین آزمایش سنگینی بیاندیشد ، بعضی باخود می‌گویند :

ممکن‌است فردا مرا صدا کنند ، یا همین امشب ، از کجا که‌یك ساعت دیگر نباشد... و این آغاز اضطراب‌است و به همراه‌این‌اضطراب ، نقشه‌هائی‌در ذهن‌محکوم‌به هم می‌ریزد ، افکاریأس آمیزش‌به‌دام آشفتگی اعصاب ضعیفش می‌افتد ، و صحبت با زندانیان دیگر درساعات بسیار کوتاه گردش روزانه نیز به هیچ دردی نمی خورد . عموماً زندانیان هیچ‌گونه تبادل‌فکری خصوصی دربارهٔ موضوع‌اصلی ،دربرخوردهای جماعت بدبخت شان نمی کنند ، هریك در مغز خود خیالی واهی می‌پرورانند که به راز بزرگ و برهان قاطعی دست یافته است ، و قلب لئیم مردم راخواهد شکافت و فکر خود را ، از بیم اینکه دیگران مورد استفاده‌اش قرار دهند، به هیچ‌کس نمی‌گوید.این بیم در واقع منطقی می‌نماید ، زیرا اگرمردم از قوهٔ تعقل و استدلالی ، یك‌بار متأثر شوند ، بـار دیگر به همان استدلال که از زبان دیگری شنیده شود ، بی‌اعتماد و شکاك می‌مانند .

تجربهٔ آنـانکه بدون توفیق در حضور مردم صحبت کرده‌اند می‌توانست برای دیگران امری مفید باشد. لااقل زندانیان می‌توانستند شیوه‌ای را که آنان بکار زده‌اند ازخود دور کنند.

اما مردودین حرف نمی‌زنند، ما بیهوده آنان خواهش می‌کنیم که صحبت‌شان را وعکس‌العمل مردم را برای ماشرح دهند، آنان ریشخند می‌کنند ودم نمی‌زنند، به‌نظر می‌رسد که چنین می‌اندیشند: «من تمام عمر در زندان خواهم ماند، شما هم بمانید، نمی‌خواهم هیچ‌گونه کمکی بهتان بکنم»

با این وصف از میان یاوه‌سرائی‌های مبهم و اسرار آمیز آنان چیزکی دستگیرمان می‌شد، مثلاً چنین می‌نمود که همهٔ محکومین درسخن پردازی‌هایشان به روی دومضمون تکیه می‌کردند: بیگناهی خودشان و پریشانی وابستگانشان، اما آیا چگونه این مطلب را می‌پروراندند؟ از چه لحن کلامی یاری می‌گرفتند؟ آیا سخنا نشان سخت وپرخاشگر یا طعن آمیز بوده‌است؟ آیا تمنا کرده‌اند و به‌گریه افتاده‌اند؟ هیچ کس دراینجا نمی‌داند. اما یأس‌آورترین مناظر، همان دورنمای جمعیت گردآمده همشهریان خود ما است. دراین‌که ما شکاری بیش نیستیم و بدرد چوبهٔ دار می‌خوریم، حرفی نیست، اما آنان که در خارج زندان هستند، زنان و مردان آزاد، آنان نیز با ما سرشوخی ندارند. بمحض اعلام سخنرانی محکومی، به میدان هجوم می‌آورند، اما نه‌برای قضاوتی جدی که هستی موجودی به‌آن بستگی دارد، بلکه تنها برای تفریح و خوشگذرانی، مانند آنکه به مهمانی بروند. گمان مبرید که‌این گروه منحصراً ازطراز پائین جامعه تشکیل شده است. در میان آنان عدهٔ بیشماری یافت می‌شوندکه درحسن اخلاق

و رفتار نمونه‌اند، اشخاصی که شغل آزاد دارند، یا کارمند دولت هستند، یا کارگرانی که با تمام افرادخانواده‌شان در آنجا اجتماع کرده‌اند، رفتار آنان بری ازهرگونه ترحم و دلسوزی حتی ازادراکی ساده‌است، ومابا آن لباس‌های کهنهٔ راه راه وسر نیمه تراشیده، بدترکیب‌تر ومضحك‌تر و فرومایه‌تـر از هرچه بشود تصورکرد هستیم . موجود بی‌نوائی که روی ایوان ظاهر می‌شود ـ برخلاف انتظاری که می‌شود داشت ـ در برابر خود سکوتی حاکی از احترام و ترس نمی‌یابد . بلکه باصدای انفجار خنده و کلمات رکیك و مخالف حیا و سوت و هـو روبرو می‌شود . مردی که لرزان و متأثر قدم بـه ایوان نهاده، بـا دیدن چنین وضعی،چه می‌تواند بکند ؟ هراقدامی یأس‌آمیز است .

دراین زمینه،به‌عنوان حدیث و افسانه،نقل‌می کنند، که‌درزمان‌های قدیم، محکومینی بـوده‌اند که براین آزمایش فایق آمده‌اند ، و این محنت رامغلوب خودکرده‌اند . اما این‌ها شایعاتی بیش نیست، چیزی که مسلم‌است، این‌است که درمدت نه‌سال که من‌زندانی‌هستم،هیچ کس این موفقیت نصیبش نشده است .

از آن تاریخ تاکنون،ماهی یك نفر از زندانیان را برای صحبت به ایوان هدایت کرده‌اند ، اما همهٔ آنان به سلول‌های خود بازگشته‌اند مردم آنان را وحشیانه هو کرده‌اند .

* * *

زندانبانان خبر داده‌اند که نوبت به من رسیده‌است . ساعت دو بعد ازظهر است . دو ساعت دیگر می‌بایست دربرابر مردم ظاهرشوم.

نمیترسم. ازهم‌اکنون کلمه به کلمه می‌دانم چه مطالبی‌مناسب وبجاست که بگویم . گمان می‌کنم جواب صحیحی برای این‌محاکمهٔ وحشتناك یافته‌ام . زمان درازی‌برای تفکر و تعمق داشته‌ام : نه سال تمام ...

گروه جمعیت مرا به شبهه نمی‌اندازد. اینان همان‌گروهی‌هستند که به صحبت‌های رفقای بدبخت من نیزگوش داده‌اند .

در سلولم را باز می‌کنند ، از تمام زندان عبور می‌کنم ، از دوطبقه بالا می‌روم ، وارد اطاقی‌مجلل می‌شوم ، و ازآنجا بـه ایوان می‌روم ، پشت سرم درها بسته می‌شوند . یکه و تنها در مقابل انبوه جمعیت قرار می‌گیرم .

آنجا آنقدر روشنائی زیاد بودکه نمی‌توانستم چشمانم را باز نگاه دارم ، سرانجام‌آخرین قضات خود رادیدم ، اقلاً سه هزارنفرحریصانه بـه من چشم دوخته بودند ، سپس صدای سوت طویل موحشی که سرآغاز شلیك کلمات کثیف وشرم‌آور بود، سکوت را درهم شکست. ریشخندهای‌تحریك آمیز شان چنین می‌نمودکه دورنمای چهرهٔ رنگ‌پریده و استخوانی‌من، لذتی‌وصف‌ناپذیر برایشان ایجادکرده است :

«آهای نجیب‌زاده. مواظب‌باشید، بی‌گناه‌می‌خواهد حرف بزند،لااقل‌برایمان داستان تعریف‌کن ، کمی ما را بخندان ، لابد مادر پیرت هم منتظرت‌است، مگر نه؟ بچه‌هایت چی؟ خیلی دلت می‌خواهد آنها را ببینی ؟»

دست‌هایـم را به نردهٔ ایوان گرفته بودم و خونسردو تأثر ـ ناپذیر ایستاده بودم . درست در پای ایوان دختری را دیدم ، دختری که به نظرم خیلی زیبا آمد ، با دو دست یقهٔ نسبتاً بازش را گرفت و آن را گشوده‌ترکرد، تا من بتوانم بهتر تماشایش‌کنم و فریاد زد :

«خوب ، پسر خوشگله ، از من خوشت می‌آید؟ حالی به‌حالی می‌شوی ؟...»
اما من نقشه‌ای در مغز خود داشتم ، تنها نقشه‌ای که می‌توانست نجاتم بدهد. مقاومت کردم ، ازجا درنرفتم ، تقاضای سکوت نکردم ، حتی انگشت کوچکم را به حرکت درنیاوردم . کم‌کم با تسکینی وصف ناپذیرمتوجه شدم که رفتارم متعجب‌شان ساخته است . مسلماً رفقایی که قبل از من به ایوان خوانده شده بودند ، روش و تدبیر دیگری به کار زده بودند ، ممکن است در مقابل تحقیر ، عکس‌العمل نشان داده‌اند ، یا صدای‌شان را بلندکرده‌وتمنا کرده‌اندکه به سخنان‌شان گوش دهند ، و این‌چنین بخت و اقبال احتمالی را از دست داده‌اند .

من خاموش و بی‌حرکت ، مانند مجسمه‌ای ایستاده بودم ، سر و صدای ناموزون و جملات رکیك رفته رفته فرونشست . صدای چند سوت ، از اینجا وآنجا تك‌تك ، بلند شد و خاموش گردید ، سپس سکوت برقرار شد .

من هنوز هم چیزی نمی‌گفتم . سعی وکوششی فوق‌العاده به‌خود تحمیل می‌کردم تا سکوت را نشکنم .

سرانجام صدائی آمیخته با ادب وصمیمیت از میان مردم برخاست :

ـ حرف بزن ، حرف بزن دیگر . گوش‌ها به تست .

آنگاه تصمیم گرفتم، واین‌طور آغاز سخن کردم :

ـ چرا می‌بایست حرف بزنم؟ برای این به اینجا آمده‌ام که نوبت‌به من رسیده است . فقط برای همین . قصدندارم شما را متأثر کنم یابه رقت آورم . من بی‌گناه‌نیستم . هیچ اشتیاقی برای دیدن خانواده‌ام ندارم . اصلاً میل ندارم از اینجا خارج شوم . من در این زندان به

خوشبختی زندگی می‌کنم .

زمزمه‌ای مبهم در میان مردم افتاد و سپس فریادی جداگانه برخاست :

ـ دروغ به هم نباف .

ـ باور کنید که‌ازشماها خوشبخت‌تر هستم ، هرگاه دلم بخواهد می‌توانم ازگذرگاه سرپوشیده‌ای که از سلول خودم به خارج راه دارد و هیچ‌کس از آن آگاه نیست استفاده کنم ، چگونگی این معبر را نمی‌توانم برای شما افشاکنم ، ازاین گذرگاه به‌باغ خانهٔ بسیارقشنگی راه می‌یابم ، البته این خانه را نیز برای شما مشخص نخواهم‌کرد، در اطراف اینجا این نوع خانه‌ها بسیاراست . در آنجا مرا می‌شناسند و بسیار دوستم می‌دارند ، درآن خانه یك چیز دیگر هم هست ...

درنگ‌کوتاهی‌کردم . نظری به سراسر جمعیت افکندم . تمام این مردم،گمراه و مأیوس شده بودند . مانند آن بود که قربانی‌شان از چنگال‌شان‌گریخته باشد .

به سخن ادامه دادم

ـ درآن خانه زن جوانی نیز هست‌که مرا دوست می‌دارد

یك نفر با صدائی به غیظ‌آمده فریاد زد :

ـ کافی است ، کافی است

دانستن‌این‌که من‌سعادتمند هستم ، رنجی فراوان برایش‌ایجاد کرده بود.

فریاد برآوردم :

ـ ای مردم شریف ، تمنا می‌کنم مرا آسوده بگذارید ، بمن

رحم کنید . از اینجا خارجم نکنید . سوت بکشید ، خواهش می کنم سوت بکشید .

لرزشی برروی گروه جمعیت دوید و موجی از تنفر و کینه به سوی من ، آنرا به وضوح احساس کردم . آنان از تصور اینکه ممکن است حقیقت را گفته باشم و واقعاً از بودن در زنـدان راضی باشم ، مضطرب شده بودند ، اما هنوز تردید داشتند .

من به روی ایوان خم شدم و باصدائی مهیج فریاد زدم :

ـ خواهش مرا رد نکنید، شما که قلب رئوفی دارید ، برای شما چه فرقی می کند؟ خوب ، آقایان مهربان ، سوت بکشید ، این زندانی خوشبخت را هو کنید .

صدائی بلند وشرربار برخاست و به گوش همه طنین افکند :

ـ آه نه ! این کار را نمی کنیم ! این که خیلی ساده است !

سپس یك نفر کف زد ، بعد یك نفر دیگر ، ده نفر ، صدنفر دیگر . ناگهان شلیك کف زدن‌ها ، میدان وسیع را با توانائی فزاینده‌ای درخود گرفت .

من آن پست فطرت‌ها را فریب داده بودم . پشت سرم درها را گشودند و صدائی گفت :

ـ برو تو آزاد هستی .

باشگاه ادبیات

آفرینش

خداوند گیتی را آفرید ، وسیارات ، کواکب ، ستارگان دنباله‌دار ، وکهکشان را که در اختیار داشت ، با بی‌نظمی درفضا پراکند، و بانوعی‌خوشنودی سرگرم تماشای آن بود که یکی‌ازبی‌شمارمهندسین طراح وی که اجرای طرحی بزرگ به او واگذار شده بود ، باحالتی بسیارمتفکر نزدیك شد . او ، ملك Odnom ، یکی از باهوش ترین ، وپرکارترین ملائك موج نو بود . «مبادا تصور کنید که او دارای بال و قبای سفیدبلند بود. بال وقباتجسم نقاشان زمان‌قدیم است‌که جنبهٔ تزئینی‌آنرا بسیار عملی یافته بودند .»

خالق بزرگ ، با حسن نیت از او پرسید :

ـ چیزی می‌خواهی ؟

ملك معمار پاسخ داد :

ـ بله ، پروردگار ، قبل از اینکه اثر عالی خود را تمام کنی و کلمهٔ « پایان » را برآن نهی و آن را برکت بخشی و دعای نیکت را همراه آن سازی ، می‌خواستم طرحی کوچك را که بـا چندتن از همکارانم در باره‌اش مطالعه کرده‌ایم ، ازنظرت بگذرانم . البته نقشه‌ای است کوچك و در قیاس با بقیهٔ طرح‌ها ، ناچیز . با این‌همه به نظر ما جالب آمده است. سپس ازکیف محتوی اسناد ومدارك که در دست داشت،

ورقه‌ای را که روی آن شکلی کروی ترسیم شده بود ، بیرون کشید .

آفریدگار که البته از جریان طرح کاملاً آگاه بود، وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌داند و برای خرسندی خاطر بهترین مهندس خویش، خود را کنجکاو نشان می‌داد . نقشه بسیار ساده و دارای تمام مشخصات لازم بود.

پروردگار که همچنان کنجکاوی می‌کرد پرسید :

– ببینم نقشه‌ات چگونه است؟ گویی سیاره‌ای است ، ما که تاکنون میلیاردها از آن ساخته‌ایم . آیا می‌بایست یکی دیگر نیز بسازیم ؟ آنهم با چنین حجم محدود و محصوری ؟ مهندس معمار تصدیق کرد :

– اتفاقاً موضوع طرح، سیاره‌ای است کوچك، اما برخلاف میلیاردها سیارهٔ دیگر، این یکی مشخصاتی ویژه دارد، و توضیح داد که چگونه خیال دارد آن را دور ستارهٔ دیگر با فاصله معین بگرداند ، تا حرارت به‌اندازه کافی به آن برسد ، نه کم، نه زیاد ، و تمام عناصر تشکیل دهنده آن را با برآورد هزینه و بهاء و کمیت نسبی برشمرد. اما آیا هدف از همه اینها چه بود ؟ هدف این بود که پس از آن که تمام شرایط مذکور اجراء شد، روی این کرهٔ کوچك چیزی فوق‌العاده و شگفت‌آور و سرگرم کننده به وجود آید : « حیات »

بدیهی بود که پروردگار نیازی به این توضیحات تکمیلی نداشت . به‌تنهائی بیش از تمام ملائك کارفرما ، ملائك سازنده چیز می دانست . لبخندی بر لبانش نشست . تصور این جسم کروی کوچك که در فضای لایتناهی معلق خواهد بود ، و موجودات بی‌شماری برروی آن زاده خواهند شد ، نشوونما خواهند کرد ، فزونی خواهند گرفت و خواهند مرد، در نظرش گیرا و جذاب نمود . البته باوجودی که

این طرح توسط ملك odnom وهمکارانش آماده‌شده بود ، درحقیقت حاصل فکر خود او بود که سر آغاز و منشاء همه چیز است .

از این حسن استقبال ، ملك معمار ، اعتمادی به‌خویش یافت و سوت‌گو شخراش و زننده‌ای کشید، که‌با شنیدن آن هزاران، اماچه‌می‌گویم هزاران؟ صد ها هزار، بلکه میلیون‌ها ملك دیگر به‌سوی آنان دویدند .

از دیدن این منظره پروردگار لحظه‌ای هراسان شد . اگر تنها یك تقاضا کننده می‌بود ، خوب ، اما اگر هریك از اینان طرحی خاص باتوضیحاتی کامل می‌خواستند ارائه‌دهند، این کار قرن‌ها طول می‌کشید «مزاحمین در همه جا مانند زخمی التیام ناپذیراند ...» بااین‌همه‌فقط آهی کشید وبا نیکی و رحمت فوق تصورخویش ، آمادهٔ تحمل این‌رنج و آزمون شد . ملك odnom به اواطمینان داد ، که کم ترین اضطرابی به دل‌راه ندهد : تمام این ملائك نقشه‌کش هستند . انجمن اجرائی‌سیارهٔ جدید، آنان رامأمور کرده است،تا برای توفیق‌بیشتراین سیاره، ازانواع بی‌شمار موجودات زنده ، گیاهان وحیوانات رسم کنند . ملك odnom و رفقایش وقت خود را تلف نکرده‌بودند . نه‌تنها نقشه‌های آنان ازابهام به‌دور بود،بلکه کوچکترین نکات را پیش‌بینی کرده‌بودند. شایدهم در اعماق قلب‌شان چنین‌انگاشته بودند که خالق توانا را با ثمرهٔ چنین‌کار دقیق و مشخص در برابر عمل انجام یافته قرار دهند .

امااین افکاربیهوده بود. چیزی‌که درابتداء به‌شکل رژه‌ای‌تحمل ناپذیرازعده‌ای به‌ظاهرسمج ومزاحم نمودارشده بود ، پس ازاندکی ، برای قادریکتا، به‌صورت مجلس شامگاهی دلپذیر و با شکوه جلوه‌گر شد . نه‌تنها با توجه خاص، بیشترنقشه‌ها و طرح‌های گیاهان و حیوانات

را بررسی کرد . بلکه در مباحثات و گفتگوهائی که بین مهندسین در می‌گرفت نیز بامیل شرکت می‌جست.

هریك ازطراحان سرشت و آمیزه ای متنوع و خاص خود داشت و مایل بود طرحش مورد تحسین و پذیرش قرار گیرد. در آنجا هم مانند هر نقطه‌ای ازعالم، تودهٔ عظیم ملت ساده و بی‌تکلف بود که با مشقت، زیر بنای مستحکم به اصطلاح طبیعت زنده را می‌ساخت ؛ طراحان، با تخیل محدود اما موشکاف و وسواس گونه خود، یك به یك - موجودات ذره‌بینی را که وابسته به زندگی عادی بود و موجودات ریز کم اهمیت ، مانند خزه ها ، ذواله ها ، و حشرات را کشیده بودند . سپس نوبت هنرمندان با ذوق رسید ، هنرمندان تفننی و هنرمندان مغرور که میل درخشندگی و خودنمائی، آنان را بر آن داشته بود که موجودات عجیب و پیچیده و دور از تصور وحتی پراشتباهی ، مثلاً اژدهاهائی با ده سر بیافرینند، که البته بسیاری ازاین طرح ها در آزمایش رد شد ، و درسبد آشغال جای گرفت .

طرح‌های بزرگ ، روی کاغذ هائی عالی ورنگین وشکل‌ها، به‌اندازه‌های طبیعی کشیده‌شده‌بود. طراحانی که ترکیب موجودات کوچك را کشیده بودند طبیعتاً درمقامی پست‌تر و پائین‌تر قرار می‌گرفتند . اما به‌ترسیم کننده‌گان میکرب ها، وویروس‌ها ، باوجود شایستگی انکار ناپذیرشان تقریباً توجهی نمی‌شد .

اینان، روی تکه کاغذهائی‌که به‌اندازه تمبر پست‌بود ، طرح‌هائی نامرئی که چشم‌های ماقادر به‌دیدنشان نبود، اما چشم‌های خودشان آن‌را می‌دید کشیده بودند. درمیان اینان مخترع Tardigrade ها نیزدیده‌می‌شد،

آلبومی بسیار کوچك به‌اندازه‌چشم پشه،در دست داشت ودرانتظار آن بود که طرح‌های حیوانات ذره‌بینی ظریفش که بطورمبهم شباهت به بچه خرس داشت ، مورد تحسین قرار گیرد ؛ اما هیچ‌کس کوچکترین توجهی به‌او نمی‌کرد . خوشبختانه قادر یکتاکه چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند ، چشمکی «محبت‌آمیز» به‌او زد و طراح را دلگرم کرد .

مشاجره‌ای شدید میان‌طراح شتردو کوهانه و همکارش‌که مخترع شتر یك‌کوهانه بود درگرفت ، هر یك از آنان خود را مخترع کوهان که گوئی کشفی نبوغ آمیز است می‌دانست ، برای شترها هیچ کس اشتیاقی ابراز نداشت واغلب حضار آنان را دور از ذوق و سیلقه‌یافتند. اما چون از نظر صحت‌کـار ایرادی برآنها نبود ، این دو طرح مورد قبول واقع شد .

پیشنهاد طرح حیوانات ماقبل تاریخ فریادهائی از خشم ونفرت برانگیخت . عده‌ای طراح جسورو بلند پرواز ،روی سه پایه های بلند طرح های عظیم‌این موجودات غول‌آسا را نمایش‌می‌دادند. ارائه‌طرح این‌حیوانات بزرگتر ازحدتصور،تأثیری ناگوار وهولناك درمیان‌حاضران بجاگذاشت . اما قادر مطلق برای این‌که این هنرمندان دلیر وصالح‌که تمام هنر واستعداد خویش را بکار بسته بودند ، رنجیده خاطرنشوند، فرمان اجرای طرح آنان را صادر کرد .

انفجارخنده‌ای پرصدا از طرح فیل‌استقبال کرد . درازی زیاده از حد بینی او،بدترکیب و ناهنجار می‌نمود . طراح آن،دلیل و برهان آورد که این عضو بینی نیست .بلکه عضوی است خاص، بنام‌خرطوم. این‌نام مورد پسند واقع‌شد، عده‌ای کف زدند ، لبخندی‌برلبان‌قادر یکتا

نشست و فیل نیز از این امتحان پیروز خارج شد .

برخلاف فیل موفقیت فوری وغیر قابل تصوری نصیب نهنگ شد. شش ملك پرواز کننده صفحهٔ عظیمی را که شکل این موجود عجیب الخلقه و غول مانند روی آن ترسیم شده بود گرفته بودند . این طرح، بیکباره موردپسند مفرط همگان گردید ، وهلهله شادی از میان آنان برخاست .

اما چگونه می‌توان تمام مراحل این بررسی پایان‌ناپذیر را به خاطر سپرد؟ مابین موجودات شایان دقت می‌توانیم پروانه های بزرگ را که دارای بال هائی برنگ های زنده بودند، ماربوآ، طاوس، سگ ، گل‌سرخ و کك را نام ببریم ؛ همه حضار یك دل ویك زبان، برای این سه موجود آخرین ، آینده‌ای طولانی و درخشان پیش‌بینی کردند .

در طول این مدت ، در میان تودهٔ عظیم ملائك کـه تشنه تحسین بودند ، و دورو بر قادریکتا، یك دیگررا تنه می‌زدند و هل می‌دادند ، ملکی یکه و تنها که لوله کاغذی زیر بغل داشت، باحالتی خشم آلود و چهره‌ای حاکی ازهوش و ذکاوت ، به‌این‌سو وآن سومی‌رفت ! اقلاً بیست‌بارخواست باسماجت وضرب آرنج خود را به ردیف اول‌برساند وتوجه خداوند راجلب کند ، اما رفتارخودخواهانه ی وی، دیگران را به‌ستوه می‌آورد وهمکارانش وانمود می کردندکه او را ندیده‌اند، وبه عقب می‌راندندش . سرانجام بامهارت موفق شد خود را نزد خالق‌یکتا برساند و پیش ازآن‌که همکارانش مانع شوند لوله کاغذ را بازکند، و ثمره هنر خود را ازنظرملکوتی بگذراند . طرح او حیوانی رانشان می‌داد،که اگرهم‌نشود گفت نفرت‌آور، واقعاً نامطبوع بود. معذالك باتمام موجوداتی که تاآن‌زمان دیده شده‌بود فرق داشت. دریك طرف‌موجود

نر و طرف دیگر ماده آن رسم شده بود . مانند بیشتر حیوانات آنان نیزدارای دو دست ودوپا بودند ، اما تاآن‌جاکه می‌شد از روی طرح‌ها سنجید، بجز ازدوتای آن‌برای‌راه رفتن‌استفاده ی کردند. روی‌بدنشان نیزبجز چنددستهٔ‌انبوه ـ بخصوص‌روی‌سر که‌به‌یال‌و کوپال‌می‌مانست‌ـ مودیده نمی‌شد . دوعضو پیشین‌بطورمضحکی در دوطرف بدن‌آویزان بود. پوزه به پوزهٔ میمون‌که درامتحان با موفقیت موردقبول واقع‌شده بود شباهت داشت . ترکیب این موجود ظرافت و تناسب پرندگان و ماهیان و جعل‌ها را نداشت، بلکه شل و ول ، پخمه، و ازبعضی جهات مشکوك‌ومرددمی‌نمود،مانندآن بودکه طراح درموقع‌طرح این‌موجود، احساس خود را ، ناامید وخسته یافته‌بود.

قادریکتا نظری برطرح‌افکندو ازروی‌مرحمت ، سختی‌قضاوتش را درپس‌صدایی نرم‌وملایم پنهان‌داشت:

ـ نمی‌توان‌گفت‌که این‌طرح‌زیباست ، اما شاید این‌حیوان‌فوائد و محسناتی خاص داشته باشد ؟

ملك مزاحم تصدیق‌کرد :

ـ آه ، بله پروردگار ، اگرحمل بر خودستائی نشود،طرح من اختراعی است عجیب . این موجود مرد خواهد بود ، و این دیگری زن . غیر ازساختمان‌جسمانی‌که البته باید مورد بحث قرارگیرد ،سعی کرده‌ام آنان را، ای خدای‌بزرگ،شبیه‌تو بسازم. جسارت‌مرا ببخش.

درتمام‌آفرینش این تنها موجودی است‌که عقل و ادراك خواهد داشت ، تنها موجودی‌که مؤمن‌به وجود تو خواهدبود، تنهاموجودی که تورا خواهدپرستید. به‌افتخار تومعبدها وپرستش‌گاه های باشکوه و عظمت‌خواهدساخت‌وجنگهای‌خونین‌و وحشتناکی‌به‌راه‌خواهدانداخت.

- وای ، وای! می‌خواهی بگوئی که این موجود یك (انتلکتوئل) خواهد شد؟ نه ، پسرم ، به من اعتماد کن ، خوشبختانه تابحال عالم از عقل بری بوده است و امیدوارم تاهزاران سال دیگرنیزچنین باشد. فرزندم ، منکراین نیستم که اختراع تو ماهرانه است . امکان دارد موجودی که کشیده‌ای دارای صفاتی استثنائی باشد، اما ازظاهر حال و بشره‌اش پیداست که سرچشمه‌ای فنا ناپذیر از درد سر و مزاحمت خواهدبود. بااین حال از دیدن آن لذت بردم . حتی میل‌دارم با مدالی مزینت‌سازم. اما اگر ازاجرای این‌طرح صرف نظر کنیم ، به‌احتیاط نزدیك‌ترخواهد بود . این مرد راکه من می‌بینم اگرروزی نرمشی نشانش دهم استعداد آن را خواهد داشت که دسیسه‌ها بچیند و دوز و کلك‌ها ببار آورد ، نه ، نه ، بهتر است آن راکناربگذاریم ، و بارفتاری پدرانه‌طراح رامرخص کرد .

مخترع آدم، با حالتی ترشروی از برابر ریشخندپنهانی همکاران خودگذشت . سپس نوبت طراحان پرندگان رسید .

آن روز فراموش نشدنی و مانند تمام ساعات جوانی آکنده از امید و انتظار وقوع حوادثی خوب بود . زمین با تمام شگفتی‌های - خوب و ستمگرش، با همه‌لذت‌ها و اضطراب‌هایش، عشق و مرگش بوجود می‌آمد : هزارپا ، درخت بلوط ، کرم کدو ، عقاب ، موش فرعون ، آهو وشیر آفریده می‌شدند .

ملك مزاحم ، خستگی ناپذیر و اندوهناك ، با کیف محتوی - مدارکش به این سو و آن سو می‌رفت . و با وجودی که طرح ها و

پیش‌نهاد های پذیرفته شده با طرح اوخیلی متفاوت بود، پیوسته به‌بالا می‌نگریست و در مردمك چشم‌یزدان اشاره‌ای که نشانهٔ فسخ حکم قبلی باشد جستجو می‌کرد. زمانی فرارسید که‌زمین - لو از موجودات قابل ستایش، یا زشت و نفرت انگیز، آرام و وحشی، فجیع و بی‌معنی و یا خیلی زیبا شد. صدای مبهم هیجان، قرش، ناله، زوزه وفریاد، از جنگل‌ها و دریاهابرخاست. شب فرارسید. طراحان که پیروزی بزرگ نصیب‌شان شده بود، هر یك به سویی رفته بودند. پروردگار مهربان خود را خسته وتنها درفضای لایتناهی که‌مملو از ستاره بود یافت، خواست در آن آرامش به‌خواب رود ... ناگهان احساس کرد که کسی نوك قبایش را به‌آهستگی می‌کشد. چشمانش را گشود و به پائین نگریست، ملك مزاحم را دید که دوباره سربار وی شده ولوله کاغذ طراحی شده راگشوده است و با چشمانی استغاثه‌جو او را می‌نگرد.

آدم! چه فکر جنون‌آمیزی، چه هوس خطرناکی، اما دراصل چه بازی جذاب و افسون‌گری، چه وسوسه عجیبی، با تمام این‌ها ممکن‌است به زحمتش بیارزد. به!هرچه‌بادا باد. تازه در دوران - خلقت به‌آسانی می‌توان خود را خوشبین نمایاند.

قادریکتا طرح شوم راگرفت و آن را امضاء کرد.

باشگاه ادبیات

صورتحساب

پیرمردضعیف ومردنی ازجایگاه خودبرخاست، وباحالت خاص خود، شانه‌ها وسرش راکه به کلهٔ گنجشگ می‌مانست اندکی خم کرد. سراپا لرزان ، پاکت سفیدی راکه روی میز گذاشته شده بود برداشت، با حالتی مردد آن را به ژوزف دوزانترای شاعر که در برابرش منتظر ایستاده بود داد . طرحی مبهم از لبخند برلبانش نشست وسپس گفت :

ـ قه قه قه فیش !

کسی نمی‌داند او می‌خواست چـه بگوید ، تنها همین صدا از دهانش خارج شد . او به‌شبح مرده‌ها ، به‌قتیله‌ای سوخته شباهت‌داشت. موجودی حقیر وتیره‌بخت‌بود . مانند تارعنکبوتی ، مانند برگی‌خشك بلکه‌بدتر ، موجودی فوق‌العاده فرسوده و دریك قدمی احتراز ناپذیر پایان عمر خود بود .

با وجود این، لباس‌های متعددی‌برتن داشت . فراك زیبائی‌مزین به‌نشان‌های افتخار،اونیفورم‌های نظامی‌مجللی‌که سردوشی‌ها ومدال‌ها و زیورهای پوچ آنها را زینت بخشیده بود . اونیفورم دریا سالار ، اونیفورم سواره نظام ، چتربا ز ، زره‌پوش ، اونیفورم توپخانه و دسته مسلسل‌چی‌ها ، انیفورم‌هایکی‌روی‌دیگری ویکی داخل دیگری ،چون جناب اواعلیحضرت‌همایون‌امپراتور، حاکم وارباب جسم‌ها وجان‌ها، رئیس‌جمهوری‌ها واتحادیه‌های جهانی ، پیشوا وسرپرست سرزمین‌های

گستردهٔ شمالی وجنوبی ، روشنائی آفاق و خورشید مجسم بود که در وجودخودبطرزی وحشتناك اقتدار ونیرومندی‌سه‌چهارم‌زمین‌را متمرکز ساخته بود .

با دستی لرزان و استوار ، لبخندی عبوس و خرسند ، پاکت سفید را به‌ژوزف‌دوزانترای شاعرداد . شاعرپاکت راگرفت وبطریقی که برای‌این‌گونه موارد قبلاً تمرین می‌شود ، سر را خیلی پائین‌فرود آورد . شیپوری نواخته شد ، اشکهائی در اینجا و آنجا در دیدگانی درخشید ، صدای کف‌زدن‌ها، موج‌پرچم‌ها، پرتو نورافکن‌ها ، حرکت مرموز دوربین‌های فیلم‌برداری . سپس‌آهنگ نظامی امپراتوری‌برای تجلیل از شاعر نواخته شد .

تشریفات اهدای‌جایزه به زانترای شاعر،این‌چنین‌پایان‌پذیرفت . آنگاه او خود را برروی حرکت نرم ونوسانی امواج شکوه وافتخار یافت .آنان‌که ندرتاً به‌این‌مقام رسیده‌اند می‌گویند: مقامی است خدائی و ملکوتی .

اما در وجود شاعر ، به این احساس عالی ، چیزی تهوع آور می‌آمیخت : آرزوی داشتن مقامی بزرگ و رسیدن به‌آن برایش بـه بادکنکی می‌مانست که بادش ناگهان‌خالی شده ودیگر چیزی در دست باقی نمانده باشد .

پیشاپیش اسکورتی از میدان قصر امپراتوری گذشت ، باز هم کف زدن‌هائی در اینجا و آنجا شنیده شد . صدای دوربین های عکاسی به‌گوش رسید. دخترهای جوان، شانزده‌هفده ساله، ظریف وجذاب، با چشمانی استغاثه جو اورا نگریستند، سپس یورش سؤال‌هائی ابلهانه و

سؤال هائی از روی فراست :

«منظور شما از شعر «مسکون» چیست ؟ چه فلسفه‌ای درآن نهفته است؟ چه پیامی در بردارد ؟ در بارهٔ پیام خود برای ما صحبت‌کنید ! استاد ، آیا تصور می‌کنید که تنها نسل آینده قادر به نتیجه‌گیری از آن خواهد بود یا ما نیز ؟ ...» و او بااین که میل داشت با لگدی جواب آنان‌را بگوید ، لبخندی تملق آمیز بر لب داشت و شوخی کنان لاف می‌زد :«البته ، طبیعی است، مسلم است...»گروه‌ستایندگان‌شاعررا احاطه می‌کنند و با خودمی‌برند. او احساس می کند که بروی رودی آرام شناور است . و اکنون به‌کجا می‌رویم ؟ به‌کوکتل پارتی‌ها ؟ مهمانی‌ها ؟کنفرانس های مطبوعاتی ؟ مهمانی هـای شام با حضور روشنفکران ؟ مصاحبه های تله ویزیونی ؟ قرارداد هائی برای فیلم ؟ ضیافت های مؤسسهٔ «دیوا» ؟ بله، امشب‌وسپس‌فردا شب ، وبه‌دنبال‌آن روشنائی فنا ناپذیرشکوه‌ها ، زیبائی‌ها و برخوردها خواهد بود . چه هیجانی ! آری ، اما در عین حال چه خودستائی دلپذیری .

برای رسیدن به‌این پیروزی مسلم است که او تمام عمر کار کرده بود ، وشبهای بی‌شماری در تنهائی رنج برده‌بود ، با این حال‌هنگامی که درست می‌اندیشید ، نزد خود معترف بود که هنر خدا دادی وی که به‌همهٔ همنوعان ا و ارزانی نشده است و این چنین به‌سهولت مستوجب این همه‌تمجید وتحسین وافتخار برای او شده بود ، در قیاس بارنج‌ها و دردهای بدیهی زندگانی : جنون‌ها ، دردهای جان سوز حسادت ، اهانت شرم آور سرطان و غیره ، بسیار ناچیز می‌نمود . با این حال می کوشید تلخی ندامت را با برتر شمردن هنر ذاتی خویش که‌خداوند

بطرزی اسرارآمیز وبدون دلیلی ظاهری، مانندآئین «ژانسینوس»(۱) به‌بعضی‌ها عنایت کرده‌است از خود دور کند.

شب، هنگامی که دریکی ازکوچه‌های بسیار زیبای شهر بیگانه راه می‌رفت ، گروه کوچکی ازستایندگان ، با احساساتی جنون آمیز و در عین حال مطبوع وگوارا احاطه‌اش کرده بودند ، تا شاید ذره‌ای از پرتو افتخارات وی بـر آنها بتابد : جوانان ، ناشر بزرگ ، فکاهی نویس new yor ker ، ادیب بزرگ شهرهامبورگ که گوئی چهره‌اش مومیائی شده‌بود، سلطان انحراف جنسی‌فرانسه، دو دانشجوباریش‌های طلائی وسپس‌درانتهای‌صف کمی‌سمت‌چپ،مردی‌سمج‌که‌درموقع‌انجام مراسم کذائی‌نیز به‌طرزی مبهم مشاهده شده‌بود،باقدی‌متوسط،چهره‌ای رنگ پریده،لباسی تیره که‌کاملاً‌عادی وبی‌اهمیت‌می‌نمود. ژوزف‌بی‌آنکه توجه خاصی به‌اطرافیان خود داشته باشد، با این وآن صحبت‌می‌کرد، و گه گاه نظری به اطـراف می‌افکند . مرد که پنداشتی می‌خواست توجه شاعررا به‌خودجلب کند، چیزی راکه در دست راست خودداشت به‌حرکت درآورد ـ تکه‌ای‌کاغذ یابلیط، رساله ویا شایدجزوهٔ کوچکی از اشعار خود زانترا بودکه مکرر به تمام زبان‌ها ترجمه شده بود ! و گاه بگاه شاعر را صدامی‌کرد : «آقا! آقا!» شاید او فراش ملعون‌یکی از ناشران چاپ سنگی و یا طالب امضاء و اهـداء کتاب شاعر بود .

ـ خداوند نسل این دودمان را از روی زمین بردارد ـ

مرد ،همچنان با حوصله ، قدم به قدم شاعر را دنبال می‌کرد،

---

(۱) نام‌کشیشی هلندی است‌که‌کتابی درمورد جبر و اختیار اقتباس از نظریه سن‌اگوستن نوشته است . این‌کتاب را آئین ژانسینوس می‌نامند .

تا این که شب ، که باگام هائی خاموش نزدیك شده بود، با تمامی پیکر عظیم و سست و تاریکش گسترده گشت و به روی شهر نشست، و زمان، زمانی که ، حیات موجودات بی‌دفاع را می‌بلعد ، به‌تاخت چهارنعلش بی‌رحمانه ادامه داد .

لحظهٔ جدائی آشنایان مسرور فرا رسید ، یك به‌یك خداحافظی کردند ، و ژوزف دوزانترا خود را میان سرسرای مهمانخانهٔ بزرگی که منزل کرده بود ، یکه و تنها دربرابر آسانسور یافت . مهمانخانه‌اش در حد اعلای تجمل بود و شکوه تاجگذاری‌ها را داشت و جلای آسانسور که با طلا تزیین شده بود، مانند لبخند دلفریب جوانك آسانسورچی می‌درخشید . و در طبقات بالاتر ، راه روهای خاموش که با فرش هائی سرخ رنگ و ضخیم مفروش شده‌بود ، درهای سنگین که در موقع بسته‌شدن ناله خود را فرو می‌خورند ، پرتو چلچراغ‌ها، حمام‌هائی به سبك حمام‌های شاهزادگان اطریش ، تمام وسائل مادی که به‌آهنگی نرم صحبت از نیرومندی و ثروت واشاره به سرگذشت‌هائی پرشور و افسانه‌ای می‌کردند در انتظارش بودند. اما اینجا نیزبا این که ژوزف دوزانترا نامیده می‌شد ودرمیان‌شهرت وافتخار غوطه‌می‌خورد، گه‌گاه میل و احتیاجی شدید در دل احساس می‌کرد ، میل و احتیاج به چه چیز؟ خودنمی‌دانست، افسردگی ونگون‌بختی سراپای وجودش را درخود می‌گرفت. در چنین حالتی، ژوزف‌دوزانترا خود رادر آستانهٔ درآپارتمانش که‌شماره ۴۳ داشت یافت ، درتاریك و روشن‌پرشکوه ، سایه‌ای مشاهده شد . همان مرد ناشناس لحظه‌ای پیش بود که در دست راست تکه‌ای کاغذ یا جزوه را حرکت می‌داد ، لباس تیره و عادی بر

تن داشت .

ـ ببخشید آقا

زانترا سرخود را بـرگرداند و مرد را نگریست ، او بطرزی مبهم ، بی‌آنکه نیازی به توضیح باشد ، می‌دانست که مرد ناشناس ، مداحی مزاحم ، یا کلکسیونر نسخه‌های خطی و امضاء و اهداء ، یا خبرنگار روزنامه، یا احمقی پرمدعا و یاگستاخی فضول نیست. گفت:

ـ بفرمائید ، خواهش می‌کنم

هنگامی‌که وارد اطاق شدند زانترا توانست چیزی را که مرد به او می‌داد ببیند . پاکتی سفیدکاملاً مشابه پاکتی‌که هفت ساعت پیش اعلیحضرت همایون امپراطور به او داده بود .

مرد ناشناس گفت :

ـ صورتحساب است

زانترا ، با احساسی عجیب‌که واقعه‌ای را پیش‌بینی‌کند پرسید:

ـ صورتحساب ؟ چه صور تـحسابی؟خواهش‌می‌کنم بنشینید.

اما مرد همچنان ایستاد .

آنگاه زانترا مشاهده کرد که مرد خیلی بلندتر و تنومندتر از اوست و دارای چهره‌ای حاکی از نیرومندی و رمز مانند گاوصندوق Roths Child (۱) می‌باشد . مرد باصدائی آرام ادامه داد :

مگر تو سرایندهٔ پریشانی‌ها و اضطراب‌ها نیستی ؟ مگر تـرا استاد رموز وکنایات عرفانی نام نداده‌اند ؟

---

(۱) بانك داری‌که در شهر فرانکفورت متولد شده بود و نیاکانش متخصصین مقتدری در امور مالی بوده‌اند.

زانترا شرمگین گشت

ـ تو در این سو و آن سو صحبت از وحشت و کابوس و مرگ کرده‌ای . تو هزاران هزار موجود را هنگامی که شب فرا می‌رسد به گریه واداشته‌ای. با کلماتت زخم‌زده‌ای، رنج داده‌ای . اشعاری درباره اشك ، تنهائی و خون سروده‌ای . مظاهر بی‌رحم و ستمگر زندگی را تبدیل به‌هنر کرده‌ای . سیما و بشرهٔ هنرتو ، درد دیگران است که از آن شهرت و ثروت کسب کرده‌ای و امروز فتح و پیروزی نصیب تو شده است . اما درد و الم هیچ‌گاه از آن تو نبوده، دیگران دچار آن بوده‌اند تو آنان را می‌نگریستی و سپس می‌نوشتی .

زانترا کوشید تا ازخود دفاع کند

ـ بله ، اما با احساس همدردی ، با احساس ترحم

مرد سر تکان داد و افزود :

ـ ممکن است حقیقت داشته باشد ، اما افسوس ! روی زمین قانونی وجود دارد : بهاء هرچیز پرداخته می‌شود و تو ...

ـ من ؟

ـ هنر تجملی است گران بهاء ، و شعر بیش از سایر هنرها . اشك‌ها و دردهائی را که بیاری آنها ، اشعار توزبانی آتشین به خود گرفته‌اند ، در تیره‌بختی دیگران یافته‌ای . هریك ازشاهکارهایت دینی است به تیره‌بختان . می‌خواستی همه چیز را در ازای هیچ چیزبدست آوری ؟ اکنون زمان آن رسیده است که بهای پیروزیت را بپردازی .

زانترا با لکنت زبان :

ـ چگونه؟ آخر چگونه می‌توانم؟

مرد پیام آور، با نوعی ترحم :

ـ داخل این پاکت است ، و دستش را با پاکت سفید به سوی شاعر پیش آورد .

ـ معنی این کار چیست؟ چه چیز داخل پاکت است ؟

پاکت را گرفت و مرد مانند سایه‌ای ناپدید گشت .

درمیان شوکت وجلال مهمانخانه ، شاعر پاداش یافتهٔ نیک‌بخت وثروتمندوفناناپذیرکه عشق زیباترین زنان وحسد مردان را برمی‌انگیخت بی‌حرکت ایستاده‌بود ، نیازی به‌گشودن پاکت نداشت . اومی‌دانست محتوی آن چیست !

آنگاه آنچه را در طول عمر خود نوشته بود و هیچ‌گاه از آن اونبود ، متعلق‌به‌خود یافت ، پاره‌ای ازوجودش گردید . ناگهان‌چیزی راکه تاآن‌لحظه «زندگی» می‌نامید ازهم فرور ریخت و بجزدورنمائی افسانه‌ای وباور نکردنی چیزی بجای نماند . دیگر اعتنائی به فتح و ثروت و تحسین و تمجید و افتخار نداشت ، و گفتهٔ مردم که او هنوز مردی چابك وجذاب است و روزهای مسرت باری را درپیش‌دارد، و اطاق ایـن مهمانـخانه که هیچ‌گاه جرئت تصورش را هم نمی‌کرد و اکنون خود را درآن می‌یـافت ،در نظرش مسخره می‌نمود . چیزی نفرت‌انگیز و سوزان در سینه‌اش به هم پیچید .

نفس زنـان پنجره را گشود ، شهرعظیمی را که بـه دشواری به خواب می‌رفت و به او می‌اندیشید و نمی‌توانست او را یاری کند نگریست . هواسرد ومه‌آلود بود، صدای اتومبیل‌ها مانندآن بودکه از

پشت آستری پنبه‌دوزی شده، خفه‌ونرم به‌گوش می‌رسید، از پائین‌صدای بریده بریدهٔ آهنگی قدیمی شنیده می‌شد، یادگارجوانی دور افتاده‌اش .

خود را روی تخت انداخت . چه‌کسی می‌توانست او را یاری کند؟ زندگی آرام و روشن‌وبی‌دغدغه‌اش پایان‌پذیرفته‌بود . اشك‌هایش سرازیر شد .

او می‌فهمید بجا اشك می‌ریزد ، اما تا آن لحظه هیچ‌گاه به آن نیندیشیده بود .

بادکنک کوچک

یکی از روزهای یك شنبه ، بعد از نماز صبح ، دو مرد مقدس آمرزیده و برگزیدهٔ خداوند ، به‌نام‌های اونتو « Oneto » وسگرتاریو «Segretario » آسوده خیال ، روی صندلی‌هائی که ازچرم سیاه ساخته شده بود نشسته بودندو از بالا دسیسه های آدم‌های شریر روی زمین را تماشا می کردند .

پس ازسکوتی طولانی، اونتو از سگرتاریوپرسید :

ـ آیا هنگامی که زنده بودی گه‌گاه ازسعادت برخوردارشده‌ای؟

ـ چه تصوری ؟ روی زمین هیچ کس نمی‌تواند سعادتمندباشد.

سپس از جیب خود بسته‌ای سیگار مالبورو بیرون آورد .

ـ سیگار می کشی ؟

ـ با کمال‌میل،هرچندعادتاًصبح‌هانمی کشم،اماامروزعیداست...

و اما راجع به‌سعادت ، من فکر می کنم که ...

سگرتاریو کلام او را قطع کرد :

ـ برای شخص تو آیا سعادت پیش آمده است ؟

ـ برای من نه ، با وجود این معتقد هستم که ...

اما سگرتاریو فریاد کشید :

ـ آخر نگاه کن ، آنان راکه آن پائین روی زمین هستند نگاه کن ، تعدادشان میلیارد ها میلیارداست ، امروز یك شنبه وفصل بهار

است و هنوز صبحگاه که بهترین اوقات روز است به پایان نرسیده . هوا مطبوع وعالی است وخورشید باشکوه می‌درخشد. نسیمی‌دلپذیر و خنك می‌وزد . درخت‌ها ومرغزارها پر از شکوفه وگل شده‌اند . از این‌ها گذشته آنها دروضع اقتصادی معجزه‌آسائی هستند. دراین‌صورت آیا نمی‌بایست رضایت خاطری می‌داشتند؟ خوب ، اکنون از میان این میلیاردها انسان،یك‌نفررا به من نشان بده که از وضع خود راضی‌باشد. تنها یك‌نفر را . اگر او را یافتی برای شامی باشکوه مهمان من‌خواهی بود ...

ـ بسیار خوب .

پس با نظری‌دقیق درمیان‌انبوه بی‌انتهای جمعیت که مانندمورچه درحرکت بود به‌جستجو پرداخت . او خوب می‌دانست که امید یافتن چنین‌آدمی را با یك‌نظرنمی‌توان داشت، برای این‌کارلااقل چند روزی وقت لازم بود .

سگرتاریو با ریشخندی رفیق خود را می‌نگریست (البته‌ریش‌خندی مهرآمیزچون مردی مقدس بود ...) ناگهان اونتو روی صندلی خود راست نشست وگفت : گمان می‌کنم او را یافته‌ام .

ـ کجا !

در حالی که دهکدهٔ کوچك و بی‌اهمیتی راکه درکوهپایه واقع بود نشان می‌داد :

ـ آنجا ، آن‌دختر کوچك را میان مردمی‌که ازکلیساخارج‌می‌شوند می‌بینی ؟

ـ همان دختری‌که پاهایش‌کمانی است ؟

ـ درست همان ... اما کمی صبر کن تا ...

نورتای «Noretta» کوچك چهارسال داشت و حقیقتاً پاهایش کمانی ، پیکرش مانند طفلی‌که از بیماری جان بدر برده باشد ، لاغر و ضعیف بود . اودست در دست مادر داشت و باوجودلباس سفیدعیدش که با تور تزیین شده بود کاملاً آشکار بود کـه فقیر است ؛ کسی چه می‌دانست که تهیهٔ آن پیراهن مستلزم چه فداکاری‌هایی بوده است .

پای پلکان کلیسا دست فروشان ایستاده بودند ، فروشندگان گل، فروشندگان مدال‌ها، وتصاویرقدیسین . یك‌فروشندهٔبادکنك نیزباخوشهٔ رنگارنگ بادکنك‌هایی که‌باکمترین وزش‌نسیم برفرازسرش‌موج‌می‌زد ایستاده بود .

دخترك جلوی مردبادکنك فروش ایستاد و دست مادرش‌رافشرد و او را نیز به توقف واداشت ، اکنون با لبخندی کوچك اما آنچنان دلفریب و خلع سلاح کننده که حتی نیروهـای دوزخی نمی‌توانند در برابرآن پایداری کنند،مادر را می‌نگریست. تنهانگاه‌کودکان یك‌چنین قدرت مافوق تصور را داراست ، شاید از آن روست‌که آنان کوچك و ضعیف و بی‌گناه‌اند ، به‌همین دلیل و با آشنایی به‌این اشتیاق بود که اونتوی مقدس این دختر کوچك را برگزیده بود و با خود این چنین استدلال می‌کرد : داشتن یك بادکنك برای این طفل به حدی مقاومت ناپذیر است‌که اگر خدا بخواهد مادرش آن را برایش خواهد خریدو طفل‌مسلماً سعادتمندخواهدشد . بهرحال ولوبرای زمانی کوتاه سعادت را خواهد شناخت ، و اگـر بدین‌گونه که می‌اندیشم بشود شرط را از سگرتاریو می‌برم . اونتومی‌توانست شاهد وقایعی که در میدان دهکده

روی می‌دادباشد، اما سخنان دخترك ومادر او را نمی‌توانست بشنود .
«بعلت تناقض عجیب که هیچ کس موفق به‌تفسیر آن‌نشده‌است، قدیسین می‌توانند از بهشت تمام وقایع زمین رابه‌خوبی ببینند،گوئی، دوربینی نیرومند داخل چشمشان‌کار گذاشته شده ، اما صداها و گفتارها« به‌غیراز مواردی‌نادرواستثنایی که‌بعداً خواهیم دید. »دربهشت شنیده نمی‌شود. ممکن است این‌مقررات برای‌حفاظت سلسله اعصاب قدیسین دربرابر هیاهوی وحشیانهٔ زندگی‌ماشینی زمین وضع شده باشد .

مادرخواست‌به راه‌خودادامه دهدودست دختررا کشید. لحظه‌ای اونتو احساس ترس کردتا مبادا، بنابرقانون تلخ سرخوردگی که‌برروی زمین‌آن همه متداول است ، همه چیز در اینجا پایان پذیرد . در برابر تمنای عظیم و وحشتناکی که در چشمان نورتا دیده‌می‌شد حتی لشکری زره‌پوش نمی‌توانست مقاومت‌کند ، تنها فقر ، فقرکه فاقد قلب است و از سیه روزی طفلی برقت نمی آید می توانست پایدار بماند .

دخترك روی پنجه‌های پا بلند شده ونگاه التماس‌آمیزش را به مادر دوخته است .

اونتو باخشنودی مشاهده می کندکه مادر به بادکنك فروش‌چند کلمه‌ای می گویدوچندشاهی‌دردست‌اومی گذاردوطفل‌باانگشت‌اشاره‌ای می کندوفروشنده‌بادکنك‌بسیار زیبای زرد رنگی‌راازخوشه‌جدامی کند.

نورتا اکنون‌درکنارمادرخود راه‌می‌رود وبا نا باوری بادکنکش راکه باجهش‌هایی نرم‌درانتهای نخی‌درفضا اورا دنبال‌می کندمی‌نگرد. دراینجا اونتو ازروی حسن‌نیت باآرنج اشاره‌ای به سگرتاریو می کند ولبخندی شیطنت‌آمیز برلبانش نقش می‌بندد . سگرتاریو نیزمی‌خندد

زیرا برای یك قدیس باختن شرط، درصورتی که درد انسانها کاهش یابد، خشنودی است .

و تو ای نورتای کوچك ، دراین صبحگاه یك شنبه درحالی که بادکنکت را در دست داری و در دهکدهٔ کوچکت راه می‌پیمائی که هستی ؟ آیا عروس جوانی هستی که از کلیسا خارج می‌شود ؟ ملکه‌ای کامیاب هستی؟ یا هنرمندی پیروز که گروه جمعیت با هیجان روی دست می‌برندت ؟ زیباترین و متمول‌ترین زنان روی زمینی ؟ یا هم عاشق و هم معشوق سعادتمندی ؟ آیا تو مجموعهٔ گل ، موسیقی ، ماه ، جنگل و خورشیدی ، زیرا بادکنکی لاستیکی از آن توست ؟ پاهای ظریف و کوچکت دیگر بیمار نیستند، بلکه پاهای توانای ورزشکاری پاداش یافته هستند که از المپیاد خارج می‌شود.

دو قدیس از روی صندلی‌های نرم خود گردن می‌کشیدند و اورا تماشا می‌کردند .

مادر و دختر به خانهٔ خود که درحومهٔ دهکده وروی تپه‌ای واقع بود رسیدند . مادر برای انجام کارها به‌خانه رفت ، امانورتا روی سکوئی کنار کوچه نشست و متناوباً بـه رهگذرها و بادکنکش می‌نگریست ؛ می‌خواست که مردم او را ببینند و از بادکنك زیبایش غبطه خورند و برسعادتش حسد ورزند .

در میان سایر عابرین سه پسر نیز از آن‌جا می‌گذشتند . پسرانی بی‌سروپا وبی‌احساس، با این حال آنان نیز متوجه دخترك و لبخندی که برلب داشت شدند ، آنگاه یکی از پسران به‌سادگی و راحتی سیگارش را از لب برداشت و به‌بادکنك چسبانید . بادکنك ترکید و تکه نخی

که به‌آن بسته‌شده‌بود وراست به سوی آسمان کشیده‌می‌شد روی دست نورتا فروافتاد ، قطعه‌ای لاستیك چروکیده در انتهای آن دیده می‌شد.

نورتا ، درآن لحظه نفهمید چه اتفاقی افتاده است و حیرت‌زده پسرهای شرور راکه خنده هائی مسخره‌آمیز برچهره داشتند و پابفرار گذاشته بودند تماشا می کرد.سپس‌متوجه شدکه بادکنکش دیگروجود ندارد، تنهاشادی زندگیش‌برای‌همیشه ربوده‌شده‌است. چهرهٔ کوچکش منقبض شد وخطوط صورتش تغییرشکل داد و از روی ناامیدی هق‌هق گریه‌ای دل خراش سرداد . این دردی‌فوق تصور ، دردی بی‌رحم بود که درمانی نداشت .

ماگفته بودیم‌که بنابرقاعدهٔ‌معموله کمترین‌صدایی ازعالم‌بشریت به باغهای پر شکوه بهشت نمی‌رسد : نه هیاهوی ماشین‌ها ، نه سوت کارخانه‌ها، نه‌صدای شلیك‌تفنگ‌ها، نه‌فغان‌ها وخروش‌ها ونه‌انفجارهای اتمی . با این حال صدای گریهٔ دخترك درآنجا طنین افکند و به‌نحوی وحشتناك ازسوئی تا سوی دیگر پیچید . درست است‌که بهشت مکانی است برای خشنودی وآرامش ابدی، اما برای آن حدی قائل شده‌اند. آیا چگونه ممکن است قدیسین از رنج انسان‌ها آگاه نباشند ؟

اندوه دخترك ضربه‌ای بر آن نیك‌بختان که با لذتی پرهیزکارانه سرگرم‌تماشا بودند نواخت . سایه‌ای برروی‌آسمان‌های روشن‌گسترده گشت وقلب‌ها فشرده شد . آیا هرگزکسی خواهد توانست دین عذاب این طفل را بپردازد ؟

سگرتاریو بی‌آن‌که‌کلمه‌ای برزبان آورد دوست خود اونتورا نگریست .

او نتوز مزمه کرد: زمین آکنده از کثافت کاری است، و با بدخلقی سیگاری را که تازه آتش زده بود بدور انداخت. سیگار که به‌سرعت در فضا سقوط می کرد، دنباله‌ای روشن ازخود بجای گذاشت، و یك نفر آن پائین صحبت از بشقاب پرنده کرد.

نیم تنهٔ جاودیی

بااین که به‌خوش لباسی و با سلیقگی احترام می‌گذارم ،معمولاً هیچ‌گاه توجهی به‌برتری برش و دوخت پوشاك همنوعان خودندارم . با این حال در یکی از مهمانی‌های رسمی در شهر میلان با مردی آشنا شدم که چهل ساله می‌نمود و لباسی فوق‌العاده زیبا وخوش برش بر تن داشت. من اورا نمی‌شناختم، واولین باربود که با اوبرخورد می‌کردم، درموقع معرفی نیز نتوانستم نام او را به‌خاطر سپارم ، اما پس ازاندك زمانی خود را درکنار او یافتم وگفتگوی ماگل کرد .

مردی بود با نزاکت و بسیار موقر و کمی اندوهگین . با الفتی مبالغه‌آمیز از خوش لباسی وی تمجید کردم «**ای‌کاش خداوند مرا ازاین کار باز می‌داشت ...**» حتی‌به‌خوداجازه دادم جویای خیاطی که‌لباسش‌را دوخته است بشوم .

مرد که گفتی انتظار چنین سؤالی را داشت بـا لبخندی نرم و شگفت‌انگیز گفت :

ـ خیاط معروفی نیست و کسی‌او را نمی‌شناسد ، با این حال استادی زبردست است . برای اشخاص انگشت شماری‌کار می‌کند، و آن هم تنها هنگامی که عشقش گل کند .

ـ در این صورت من ...؟

ـ می‌توانیدامتحان کنید . نام‌او الفونسو کرتیچلاست و درخیابان فرارا شماره ۱۷ منزل دارد .

ـ تصور می‌کنم اجرت‌کارش گران باشد .

ـ بله ، فکر می‌کنم ، اما راستش را بخواهید درست نمی‌دانم، زیرا این لباس را سه سال پیش‌برایم دوخته است وهنوزصورتحسابی از وی دریافت نکرده‌ام .

ـ گفتید کرتیچلا ؟ خیابان فرارا شماره ۱۷ ؟

ـ بله ، کاملاً .

سپس مرا رها کرد وبه‌گروهی دیگر پیوست .

در خیابان فرارا شماره ۱۷ خانه‌ای نظیر خانه های دیگریافتم . خیاطخانهٔ الفونسو کرتیچلا نیزشبیه خیاطخانه‌های دیگربود . خودش در را به‌رویم گشود . پیرمردی بودکوچك اندام ، باموهائی سیاه، که مسلماً آن‌ها را رنگ کرده بود . با شگفتی مشاهده کردم که نه‌تنها برای دوختن لباس اشکالی را بهانه نکرد بلکه خوشحال بود مرامشتری خود بداند . برایش توضیح دادم که چگونه نشانی منزلش را یافته‌ام ، ـ ضمن تعریف و تحسین از هنربرش و دوزندگی‌اش ، تقاضای‌دوختن لباسی را برای خودکردم . پارچه‌ای خاکستری رنگ انتخاب‌کردیم، اندازه‌های مراگرفت و خود داوطلب شدکه برای‌امتحان آن‌رابه‌خانه من بیاورد .

من اجرت‌کارش را پرسیدم ، در پاسخ گفت : تعجیلی نیست ، ما با هم توافق خواهیم‌کرد . با خودگفتم : چه مرد با محبتی است ! با این حال ، اندکی بعد ، هنگامی که به خانه باز می‌گشتم ، احساس کردم که پیر مرد ریزه نقش ، تشویشی در دلم برانگیخته است « شاید به‌علت لبخندهای سمج ومتظاهرش بود.»رو یهم رفته هیچ میل‌نداشتم

دوباره او را ببینم ، اما دیگر دیر شده بود و لباس را سفارش داده بودم . بیست روز بعد، کت و شلوار کاملاً حاضر شده بود .

هنگامی که لباس را تحویل گرفتم ، آن را پوشیدم و مقابل آئینه چند لحظه‌ای این شاهکار خیاطی را تماشا کردم . اما نمی دانم چرا هیچ میل نداشتم این لباس را بر تن نگاهدارم، شاید خاطرهٔ نامطبوع پیرمرد موجب این احساس شده بود. تا لحظه‌ای که توانستم در این باره تصمیم بگیرم هفته‌ها گذشت .

آن روز را همیشه به‌خاطر خواهم داشت . روز سه‌شنبه‌ای در ماه آوریل بود و باران می‌بارید. وقتی که لباس را پوشیدم - شلوار و جلیقه و کت - باخرسندی ملاحظه کردم که لباس با آن برش عالی، نرم و راحت بر تنم نشسته است ، و آن عدم الفت که معمولاً هر لباس تازه‌ای با بدن انسان دارد ذره‌ای احساس نمی‌شود .

عادتاً هیچ گاه چیزی را در جیب راست نمی گذارم ، اسناد و مدارکم را همیشه در جیب چپ قرار می‌دهم . به‌همین سبب ، دو ساعت بعد هنگامی که در دفتر کارم ، دستم را غفلتاً در جیب راست فرو بردم و کاغذی را لمس کردم، دچار تعجب شدم . آیا صور تحساب خیاط بود؟ نه، اسکناسی بود ، ده‌هزار لیری .

مسلماً خودم آن‌را درجیب نگذاشته‌بودم. از طرفی امکان شوخی از جانب خیاط کرتیچلا و یا هدیه‌ای از طرف خدمتکار منزلم ، یعنی تنها کسی که بعد از خیاط به آن دست زده بود ، نا معقول می‌نمود . اسکناس را در مقابل روشنائی نگریستم : آن را با اسکناس‌های دیگر مقایسه کردم ، نه ، امکان نداشت تقلبی باشد .

تنها توضیحی که می‌توانستم به خود بدهم ، کم حواسی کرتیچلا بود ، شاید هنگامی که یکی از مشتری‌هایش بدهی خود را پرداخته است و او کیف پولش را همراه نداشته است، برای اینکه اسکناس را در دسترس نگذارد ، آن را در جیب کتی که به جا لباسی آویزان بود ، فرو برده است . اینها چیزهائی است که اتفاق می‌افتد .

دستم را روی زنگ فشار دادم تا توسط منشی‌ام نامه‌ای برای کرتیچلا بنویسم و پولی را که به من تعلق نداشت به او مسترد دارم ، اما در همان لحظه و نمی‌دانم برای چه دوباره دستم را در جیب راست فرو بردم .

ـ چه شده است آقا ؟ حالتان خوب نیست ؟

لابد مانند مرده‌ای رنگ از چهره‌ام پریده بود . انگشتانم در جیب با کاغذی که چند لحظه قبل وجود نداشت برخورد کرده بودند .

ـ نه ، نه ، چیزی نیست ، کمی سرم گیج می‌رود . اخیراً گاه بگاه دچار چنین حالتی می‌شوم ، لابد در اثر خستگی است . شما می‌توانید بروید ، می‌خواستم نامه‌ای دیکته کنم ، اما آن را می‌گذارم برای بعد .

همین که منشی از اتاق خارج شد جرئت یافتم کاغذ را از جیب بیرون آورم . اسکناس ده‌هزار لیری دیگری بود . آنگاه برای سومین بار دستم به‌داخل جیب رفت و سومین اسکناس بیرون آمد .

قلبم مانند طبل می‌کوبید . احساس می‌کردم، به‌دلائلی مرموز، در حلقه افسانه‌ای داستانی از جن و پری که برای کودکان تعریف می‌کنند و هیچ کس باور نمی‌کند ، کشیده شده‌ام .

به بهانهٔ کسالت ، دفتر را ترك کردم و به خانه باز گشتم . نیاز به‌تنهائی داشتم . خوشبختانه خدمتگارم رفته بود . درها و کرکره‌ها را بستم وباسرعت‌به‌خارج کردن اسکناس‌هائی که تمام نشدنی می‌نمود پرداختم . اعصابم را کششی تشنجی و وجودم را ترس از اینکه مبادا ناگهان معجزه‌پایان پذیرد ، درخود گرفته بود . می‌خواستم‌تمام بعدازظهر وسرتاسرشب به‌این‌کار ادامه دهم ومیلیاردها لیرروی هم انباشته سازم. اما زمانی فرارسید که خستگی برمن غلبه کرد .

در برابر خود ، تودهٔ قابل ملاحظه‌ای اسکناس یافتم . تا کسی آگاهی نیافته ، می‌بایست آنها را پنهان کنم . صندوق کهنه‌ای را که مملو از فرش بود خالی کردم و اسکناس ها را،که به پنجاه میلیون رسیده بود ، دسته دسته در آن جای دادم .

فردای آن روز ، هنگامی که بیدار شدم ، خدمتکار را در مقابل خود یافتم . از اینکه با لباس روی تخت خوابیده بودم حیرت زده می‌نمود . کوشیدم لبخندی بر لب آورم و توضیح دهم که شب گیلاس مشروبی اضافی خوردم و خواب غافل‌گیرم کرده است .

اضطرابی دیگر در دلم جای گرفت : خدمتکار پیشنهاد می‌کرد ، نیم تنه‌ام را بیرون‌آورم . تا او آن را تمیز کند ویا لااقل ماهوت پاك‌کن بر آن بکشد . درپاسخ گفتم که مجال لباس‌عوض کردن ندارم ومی‌بایست فوراً از منزل خارج شوم . سپس به سوی مغازهٔ لباس فروشی‌شتافتم، تا کت و شلواری نظیر کت و شلوار خود خریداری کنم و آن را در دسترس خدمتکار بگذارم و این یکی را که در مدت کوتاهی مرا نیرومند ترین مرد روی زمین خواهد ساخت ، در محلی مطمئن پنهان

کنم .

نمی‌فهمیدم که آیا تمام این وقایع را در خواب می‌دیدم یا نه ؟ آیا سعادتمند بودم و یا بر عکس در زیر بار گران تقدیر خرد می‌شدم . در راه از روی بارانی که بر تن داشتم، محل جیب جادوئی را دائماً لمس می‌کردم ، صدای نیرو بخش خش ، خش کاغذ، جواب گوی من بود ، آنگاه نفسی به راحتی می‌کشیدم .

اما واقعه‌ای تأثرانگیز هیجان مرا به سردی کشانید . موضوع سرقتی که شب پیش رخ داده بود ، باعنوان هائی درشت ، صفحات اول روزنامه های صبح را پر کرده بود. کامیونت زرهی یکی از بانك ها ، پس ازمراجعه به‌تمام شعب ، هنگامی که با دریافت‌های روزانه به‌بانك مرکزی باز می‌گشت ، در کوچه ، پالمانووا به وسیله چهار نفر راهزن مورد حمله وسرقت قرارمی‌گیرد ، و هنگامی که مردم به‌سوی کامیونت هجوم می‌آورند ، یکی از سارقین برای دفاع از خود و نجات پول سرقت شده شلیك می‌کند ، رهگذری بقتل می‌رسد .

چیزی که مرا به وحشت انداخته بود، مبلغ سرقت شده ، یعنی پنجاه میلیون لیر بود . درست مبلغی که بدست آورده بودم .

آیا میان ثروتمندی ناگهانی من وسرقت این راهزنان که دریك شب صورت گرفت رابطه‌ای وجود داشت؟ این فکرمضحك وخرافاتی می‌نمود . معهذا این واقعه مرا حیران و مردد گردانید .

ـ هر کس ثروتش بیش ، نیاز و هوسش بیشتر. نظر به عادات میانه روی که داشتم ، مردی ثروتمند به شمار می‌آمدم . اما دور نمای زندگانی پر شکوه و لجام گسیخته تهیجم می‌کرد . وشب دوباره به‌کار

پرداختم ، اما این بار با روشی کم شتاب تر و اعصابی آرامتر . صد و سی پنج میلیون دیگر به‌گنجینهٔ قبلی افزوده شد .

آن‌شب، چشم برهم‌نگذاشتم . آیا خطر را پیش‌بینی‌می کردم؟ یا وجدان معذب و آشفتهٔ مردی را داشتم که‌استحقاق وشایستگی‌ثروتی افسانه‌ای و شگفت آور را نداشته باشد ؟ و یا ندامتی مبهم احساس می‌کردم ؟ در اولین لحظات سحرگاه از جای جستم ، لباس پوشیدم و برای بدست‌آوردن روزنامه‌ای ازخانه بیرون شتافتم . همین‌که شروع به خواندن‌کردم ، نفسم برید . آتش‌سوزی وحشتناکی‌که از انبارنفت سرچشمه‌گرفته بود ، ساختمانی‌عظیم راکه درمرکز شهر واقع بودفرو ریخته بود . بعلاوه صندوق های نمایندگی معاملات ملکی معتبری‌که حاوی بیش از صد و سی میلیون‌وجه نقد بود ، طعمهٔ حریق شده بود، و دو مأمور آتش نشانی‌کشته شده بودند .

آیا اکنون باید جرم ها وجنایات خود را یك به یك برشمارم ؟

آری ، زیرا ، از آن پس می‌دانستم پولی‌که نیم تنه برایم فراهم می‌کند ، از جنایت ، خون ، یأس ، مرگ و دوزخ می‌آید.. اما عقل و ادراکم با خدعه و تسخر ، کمترین مسئولیتی را نمی‌پذیرفت . و آنگاه وسوسهٔ شیطانی به سویم باز می‌گشت ، و دستم به داخل جیب می‌لغزید وانگشتانم با لذتی ناگهانی‌گوشهٔ اسکناسی تازه را می‌فشرد، پول ، پول ملکوتی !

بی‌آنکه منزل قبلی‌ام را ترك‌کنم ، دراندك زمانی ویلای بزرگی خریدم . ومالك مجموعه‌ای از تابلوهای نفیس شدم . اتوموبیلی مجلل داشتم و پس از آنکه شغل خود را به بهانهٔ کسالت ترك‌گفتم ، بازنهائی

زیبا و فریبنده ، جهان‌گردی آغاز کردم .

می‌دانستم که هـر بار از جیب نیم تنه‌ام پول بیرون می کشم ، واقعه‌ای تأثرانگیزو دردناك در دنیا روی می‌دهد. اما این استنباطی‌مبهم بود و با دلائلی منطقی پشتیبانی نمی‌شد . در هر یك از استخراج های پولی ، وجدانم خوارتر می‌شد و بیشتر به پستی می گرائید . اما خیاط؟ خواستم به وسیله تلفن بااوتماس بگیرم وصورت حساب خودرامطالبه کنم .گفتند او مهاجرت کرده وبجای نامعلومی رفته است . همه چیز، بی آنکه بدانم طوری طرح ریزی شده‌بود که مدلل می‌ساخت با شیطان پیمان بسته‌ام .

این‌وضع تازمانی‌ادامه‌یافت، که جسدزن‌شصت‌ساله وبازنشسته‌ای را در یکی از طبقات خانه‌ای که سال ها در آن منزل داشتم یافتند . او به‌علت ربوده‌شدن سی‌هزارلیر کرایهٔ پانسیونش، به‌وسیله‌گاز خودکشی کرده‌بود «این مبلغ را با همان وضع اسرارآمیز در دست داشتم» .

دیگر کافی بود ! برای آنکه درمهلکه فرو نروم ، می‌بایست‌خود را از شر نیم تنه نجات دهم. اما نه با واگذار کردن‌آن بدیگری، زیرا ننگ آن همچنان ادامه می‌یافت « آیاچه‌کسی می‌توانست دربرابرجذابیت آن پایداری کند ؟» ناگزیر می‌بایست آن‌را از بین ببرم .

با اتوموبیل،به‌دره‌ای دورافتاده درکوه های آلپ رفتم.اتوموبیلم را درعلفزار مسطحی گذاشتم وبه سوی جنگل پیش رفتم . ذی روحی در آنجا نبود . از قصبه‌ای عبور کردم و به‌شن زاری رسیدم . درآنجا میان دوصخرهٔ عظیم ، نیم تنهٔ کثیف ومفتضح را از کیف بیرون کشیدم، با بنزین آغشته‌اش کردم و آتشش زدم . پس از چند دقیقه بـجزمشتی

خاکستر چیزی باقی نمانده بود . اما هنگامی که آخرین شعله زبانه کشید، پشت سرم ، به فاصله دو یا سه متر ، صدائی طنین افکند : «دیر است ، خیلی دیر است !» وحشت زده باحرکتی سریع ، مانند آنکه نیش ماری در بدن خود احساس کرده باشم سربرگرداندم ، هیچ کس نبود ، تمام اطراف را ، در حالیکه از روی تخته سنگی به روی تخته سنگی دیگر می‌پریدم، بررسی کردم، تا شخص ملعونی را که بازیچه‌اش شده بودم، از آنجا برانم. هیچ چیز به جز سنگ در اطرافم نبود .

با اینکه ترس وجودم را در خود گرفته بود ، با نوعی تسکین و سبکباری ، از اینکه بالاخره آزاد شده‌ام و ثروتمند، شیب دره را فرود آمدم. اما اتوموبیلم را در دامنهٔ کوه نیافتم و هنگامی که به شهر رسیدم، ویلای مجللم نیز وجود نداشت ، و بجای آن زمینی بایر با تابلوئی که رویش نوشته شده بود (زمین فروشی) به چشم می‌خورد .

حساب‌های بانکی‌ام نیز ، بی آنکه بتوانم چگونگی آن را توجیه کنم، تمام شده بود. بسته های قطور سهام بانکی، دیگر در گاوصندوق هایم وجود نداشت و در صندوق کهنه به جز مشتی خاک چیزی به چشم نمی‌خورد.

از آن پس ، کار رها کرده‌ام را بناچار دوباره آغاز کرده‌ام ، به دشواری به آن ادامه می‌دهم . چیزی که شگفت آور است این است که هیچ کس از ورشکستگی ناگهانی من متعجب نیست .

می‌دانم که هنوز گرفتاری‌هایم به پایان نرسیده . می‌دانم که روزی زنگ در به صدا خواهد آمد ، در را باز خواهم کرد و در برابر خود خیاط بدبختی‌ها را با لبخند فرومایه‌اش برای تعیین صور تحساب نهائی خواهم یافت .

شب آرام

ماریا در خواب نالهٔ ضعیفی کرد . شوهرش روی نیمکتی که پشت تختخواب او قرارداشت نشسته بود و در زیر نور متراکم چراغ کوچکی مشغول خواندن بود ، سرش را بلند کرد . زن لرزش خفیفی براندامش دوید، سرش را تکان داد، پنداشتی می‌خواست ازاندیشه‌ای رهائی یابد . پلك‌هایش را باز کرد و به مرد خیره شد ، مانند آنکه او را برای اولین بار می‌دید ، بعد لبخند کوچکی بر لبانش نشست .

مرد پرسید :

ـ چه شده عزیزم ؟

ـ هیچ،امانمی‌دانم چرا احساس اضطراب وپریشانی می کنم...

ـ از سفر کمی خسته شده‌ای ، هر دفعه همین طور بوده است، کمی هم تب داری ، نگران نباش ، فردا رفع خواهد شد .

چند لحظه‌ای زن با چشمانی باز که همچنان به مرد خیره بود ساکت ماند . برای آنان که ازشهرآمده بودند ، آرامش خانهٔ قدیم ییلاقی چیزی واقعاً غیر عادی می‌نمود . یك چنان تودهٔ مسدود و بدون منفذ ازسکوت که پنداشتی انتظاری درآن نهفته بود، مانندآن بود که دیوارها، تیرها ، مبل‌ها همه نفس خود را در سینه حبس کرده‌اند .

زن با لحنی آرام پرسید :

ـ کارلو ، درباغ چه خبر است ؟

ـ در باغ ؟

ـ کارلو خواهش می‌کنم، حالا که هنوز سرپا هستی نمی‌خواهی نگاهی به بیرون بیفکنی ؟ من احساس می‌کنم که ...

ـ که کسی هست؟ چه تصور باطلی ... چه کسی می‌خواهی این موقع شب در باغ باشد ؟ دزدها؟ آن‌ها کار بهتر از این دارند که اطراف خانه‌ای حقیر کمین کنند.

ـ آه ، کارلو خواهش می‌کنم برو نگاهی به بیرون بکن .

کارلو برخاست ، پنجره و کرکره را گشود و از تماشای بیرون مبهوت و مسحور ماند . پس از رگبار بعدازظهر اکنون هوا صافی و لطافت غیر قابل وصفی داشت و ماه در جهت افول خود ، باغ متروك و آرام را « چون سوسك ها و قورباغه ها نیز در این سکوت شرکت کرده بودند » فوق‌العاده روشن می‌کرد .

باغی بود بسیار ساده: چمنی مسطح با خیابان باریکی که حلقه‌وار دور باغ می‌گشت و با شن مفروش شده بود و در جهات مختلف درخشان می‌نمود ، فقط در دو طرف حاشیه‌ای گل کاری شده داشت . این باغ طفولیت کارلو و تکه‌ای دردناك از زندگیش بود ، نشانه‌ای از خوشی و سعادت گم شده‌اش که در شب‌های مهتابی با اشاراتی پرشور و هیجان و غیرمفهوم با او حرف می‌زد .

سمت مشرق را درخت های کولکن که به شکل طاق هرس شده بود و در تاریکی جهت خلاف نور قرار داشت ، مسدود می‌کرد. در سمت جنوب پر چینی از شمشاد دیده می‌شد . طرف شمال پلکانی به سوی باغ سبزی کاری می‌رفت و در مغرب باغ ، خود بنا قرار داشت .

تمام این‌ها با حالتی الهام‌گرفته و شگفت انگیز که طبیعت در زیر نور ماه به‌خود می‌گیرد و هیچ کس قادر به‌توصیف آن نیست آرام گرفته‌بود. با این حال، این زیبائی و این منظرهٔ بدیع ورساکه، می‌توان آن را تماشا کرد اما هرگز نمی‌توان مالك آن شد ، مثل همیشه یأسی عمیق باو القاء می‌کرد .

ماریا که او را بی‌حرکت در کنار پنجره می‌دید مضطرب پرسید:

ـ آنجا کیست ؟

کارلو پنجره‌را بست، کرکره‌را باز گذاشت و به سوی او برگشت.

ـ هیچ کس عزیزم ، مهتابی بی‌نظیر ، من هرگز چنین آرامشی ندیده بودم .

کارلو کتابش را برداشت و به روی نیمکت خود قرار گرفت . ساعت یازده و ده دقیقه بود . در همان لحظه ، درانتهای جنوب‌شرقی باغ ، در زیر سایهٔ درخت‌های کولکن، روپوش دامی که در زیر علف پنهان بود آهسته بلند شد، ناگهان چیزی جابجا شد و کنار رفت و دهانهٔ راهروئی تنگ که درزیر خاك گم می‌شد نمایان گردید . موجودی کوتاه و خپله و سیاه رنگ به یك خیز بیرون جست و با حالتی سبع،کج و معوج شروع به دویدن کرد. بچه ملخی روی‌ساقهٔ گیاهی آسوده آرمیده بود ، شکم نرم وناك سبز رنگش ، به‌وزن ظریف‌ضربان قلبش می‌تپید که ناگهان انبرك های تیز عنکبوت سیاه با خشم در قفس سینه‌اش فرو رفت و آن را از هم درید . جسم کوچك پیچ و تاب خورد و پاهای بلندش سست شد. انبرك‌های نفرت انگیزسر او را کند واکنون درشکم کوچکش کاوش می‌کرد . از گزیدگی ،عصارهٔ بطنی به فوران درآمد و

جانی بی‌رحم با ولع شروع به‌لیسیدن آن کرد. در لذت اهریمنی خوراك خود غرق بود و شبح غول‌آسای تیره رنگی که از پشت به او نزدیك می‌شد ندید، همان‌طور که قربانی خود را میان دست‌ها می‌فشرد، عنکبوت سیاه برای همیشه در دهان قورباغه‌ای نابود گردید.

اما در باغ جز شعر و آرامش ملکوتی چیزی نبود.

آب دزدکی سمی نیشش را در گوشت نرم حلزونی که به سوی باغ سبزی‌کاری می‌رفت فروبرد. حلزون سرش گیج رفت و فقط دو سانتیمتر دیگر توانست خود را به‌جلو بکشد، بعد احساس کرد که بدنش در اختیارش نیست و فهمید که از دست رفته است. با اینکه ذهنش تاریك شده‌بود، احساس می‌کرد که آب دزدك چگونه‌به بدن گوشت‌آلود و نرمش که آن همه به آن می‌بالید هجوم آورده و تکه‌هائی از آنرا با غیظ خون خوارانه‌ای می‌کندوحفره‌هائی‌عمیق به‌جا می‌گذارد. در آخرین لحظات احتضار مجال آن را یافت که‌درپرتو ضعیفی ازدلگرمی مشاهده کند که آب دزدك ملعون را رتیلی در یك چشم بر هم زدن درید.

کمی دورتر، عشق ساده‌ای غزل سرائی می‌کرد. کرم شب‌تابی با فانوس کوچکش که متناوباً روشن و خاموش می‌شد به‌گرد کرم مادهٔ شهوت‌انگیزی که روی برگی لمیده بود ونورافشانی می‌کردمی‌گشت، با نوازش به‌کرم ماده نزدیك شد، کرم ماده اعتراضی نکرد. قدرت عشق از یاد اوبرده بود که چمنزار در شب های مهتابی چقدر دوزخی وشوم است. درهمان‌لحظه‌ای که دوست خودرامی‌بوسید، جعلی‌طلائی با یك ضرب سرتاسرشکمش را بی‌رحمانه درید. فانوس کوچکش‌هنوز روشن و خاموش می‌شد که مهاجم تا نیمه او را بلعیده بود.

در همان اثناء به فاصله‌ای کمتراز نیم متراز آن مکان، غوغائی بر پا شد و پس از لحظه‌ای نظم و آرامش جای گزین آن گردید. چیزی جسیم و نرم مانندصاعقه فرود آمد. قورباغه حادثه‌ای شوم بالای سرخود احساس کرد، خواست برگردد که دیگر درمیان چنگال جغدی در هوا معلق بود.

اما از تماشای باغ چیزی جز زیبائی شاعرانه و آرامش آسمانی دیده نمی‌شد.

جشن مرگ و خونخواری از شامگاه شروع شده بود و اکنون به منتها درجه از خشم و سبعیت خود رسیده بود و تا سحرگاه ادامه می‌یافت. همه‌جا جز کشتار وشکنجه‌نبود. کاردك‌ها مغزهارا می‌شکافت، چنگك‌ها یا ها را خورد می‌کرد واندرون اعضاء را می‌کاوید، گیره‌ها لاك‌ها را برمی‌داشت، نیش‌ها فرومی‌رفت، دندان‌ها می‌جوید، سوزن‌ها مواد سمی و بی‌حس کننده ترزیق می‌کرد، دام ها گسترده می‌شد. از ساکنین ریزخزه‌هاو کرم حشره گرفته تا، عنکبوت، سوسك، هزارپا، عقرب، قورباغه، موش کور و جغد ... لشگر بی‌انتهای قاتلین لجام‌گسیخته به کشتار می‌پرداختند، می‌کشتند، شکنجه می‌دادند، پاره می‌کردند ومی‌بلعیدند. مانندآنکه درشهری بزرگ، هر شب، ده‌ها هزار راهزن مسلح از مخفی گاه های خود بیرون بریزند و به خانه‌ها حمله کنند و ساکنین بی دفاع را در خواب بکشند.

آنجا درانتهای باغ، صدای بلند جیرجیرك ناگهان خاموش شد، موش کوری اورا بلعید. فانوس‌کرم شب‌تابی را، کنارپرچین، انبرك‌های جعلی خاموش کرد. آواز وزغی در زیردندان‌های ماری تبدیل به‌ناله‌ای

گشت و پروانه کوچك دیگر پشت شیشهٔ پنجرهٔ روشن پر و بال نزد ، در شکم خفاشی پیچ و تاب خورد و بال های لطیفش به وضع دردناکی مچاله شد .

باغچهٔ بیست در سی متری را وحشت ، اضطراب ، اغتشاش ، احتضار و مرگ هزاران هزار موجود خدا پر کرده بود . در مزارع اطراف تا آن سوی کوه‌ها درزیر نور کم رنگ ومرموز ماه همین کشت وکشتار ادامه دارد ، و بر روی تمام زمین ، همه جا همین که شب فرا می‌رسد . قتل‌عام ، نابودی و کشتار نیز آغاز می گردد وهنگامی که‌شب به‌پایان می‌رسد و خورشید ظاهرمی‌شود،کشتاری دیگربوسیلهٔ جانیانی دیگرگون و با همان سبعیت آغاز می‌شود .

از ابتدای عالم همین بوده و تا آخر همین خواهد بود .

ماریا درخواب زیرلب چیزی نامفهوم گفت واز پهلوئی به‌پهلوی دیگر غلطید ، سپس دوباره چشم‌های وحشت زده‌اش راگشود .

ـ کارلو اگر بدانی چه کابوس وحشتناکی دیدم ، خواب دیدم که همین‌جا توی باغ یك نفر را داشتند می کشتند .

ـ آرام بگیر عزیزم ، منهم می‌آیم بخوابم .

ـ کارلو ، شوخی نکن ، من هنوز این احساس عجیب را دارم مثل این‌که در باغ خبری شده .

ـ چه فکرهائی می کنی ماریا .

ـ کارلو خواهش می کنم . یك نگاه دیگر به بیرون بکن .

کارلو در حالی که سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد ، بلند شد و پنجره راگشود .

باغ غرق در نور ، در آرامشی بی‌انتها جلوه‌گری می‌کرد . باز آن احساس جاذبیت و باز آن دلتنگی مرموز ...

ـ آسوده بخواب عزیزم . بیرون هیچ‌کس نیست و هیچ‌گاه چنین آرامشی ندیده‌ام .

طفلك كوچولو

خانم کلارا، طبق معمول پسر پنج سالهٔ خود را، به باغ ملی که در کنار رودخانه واقع بود برد.

ساعت درحدود سه بود. فصل نه زیبا بود ونه زشت، خورشید قایم باشك بازی می کرد، نسیم به‌همراه جریان رود گاه به‌گاه می‌وزید. این طفل را نمی‌شدگفت که زیباست، بر عکس او حتی ترحم آور، ضعیف و بیمارگونه بود، رنگ پریدگی چهره‌اش به سبزی می گرائید، به‌حدی که همبازی‌ها مسخره‌اش می کردند و «کاهو» صدایش می‌زدند. معمولاً بچه‌های رنگ پریده، درعوض دارای چشمانی درشت وسیاه می‌شوند، که چهره های بی‌خونشان را روشنی وگیرائی می‌بخشد. این امر در «دلفی» صدق نمی کرد؛ او چشمانی ریز و بی‌حالت داشت که بدون هیچ‌گونه شخصیتی‌شما را نگاه می کردند. آن روز، پسرك که‌به کاهو ملقب شده‌بود، تفنگی نودر دست‌داشت، تفنگی که دارای فشنگ بود، البته فشنگ دروغی و بی‌آزار، اما در هر حال تفنگ بود! او با سایر بچه‌ها مشغول بازی نشد، زیرا معمولاً اذیتش می کردند. ترجیح می‌داد تنها درگوشه‌ای بماند و بازی نکند- حیوانات که درد تنهائی را نمی‌شناسند، قادر هستند خود را به تنهائی سرگرم کنند، اما انسان این توانائی را ندارد واگر به‌آن‌مبادرت کند، خیلی زود اضطرابی بزرگتر بر او مستولی می‌گردد -

با وجود این ، هنگامی که بچه‌ها از مقابل او می‌گذشتند، دلفی نشانه می‌گرفت و چنین وانمود می‌کرد که مشغول تیراندازی است . اما بغض و عداوتی نداشت و این حرکت او بیشتر جنبهٔ دعوت داشت، مثل این بود که بخواهد بگوید :

«بیائید ببینید من هم امروز تفنگی دارم . چرا مرا صدا نمی‌کنید با شما بازی‌کنم ؟»

بچه‌ها در باغ پراکنده بودند ، معهذا دیری نگذشت که متوجه تفنگ نودلفی شدند . این تفنگ اسباب بازی ارزان قیمتی بود ، امانو وبراق بود وبا مال‌آنان فرق داشت ، همین‌کافی بود که میل و کنجکاوی آنان را برانگیزد . یکی از بچه‌ها گفت :

ـ آهای ! شماها امروز کاهو رو با تفنگ تازه‌اش دیدین ؟

دیگری گفت :

ـ کاهو تفنگشو فقط برای این‌آورده که به ماها نشون بده ودل مارو بسوزونه، اما ما به‌بازیش نمی‌گیریم . تنهائیم بلد نیست بازی کنه. کاهو خره . تفنگشم بنجله .

سومی گفت :

ـ با ماها بازی نمی‌کنه چونکه ازما می‌ترسه .

و باز اولی گفت :

ـ ممکنه ، اما آخه کاهو نفرت انگیزه ...

مادام‌کلارا روی نیمکتی نشسته و مشغول بافتن بود، هاله‌ای از نور خورشید احاطه‌اش کرده بود . پسر کوچولویش ابلهانه وبیکاره پهلویش نشسته بود ، او جرئت نمی‌کرد با تفنگش بـه باغ برود و با

ناشی‌گری آن را دستمالی می‌کرد. ساعت درحدودسه بودو گنجشگ‌های بی‌شماری روی درخت‌ها هیاهوئی عجیب راه انداخته‌بودند، شایداین علامت نزدیك شدن غروب بود . مادام کلارا بی‌آنکه چشم از بافتنی خود برگیرد ، دلفی را تشویق به بازی می‌کرد :

ـ برو بازی کن .

ـ باکی بازی کنم ؟

ـ با پسرهای دیگر ، مگر شما ها با هم دوست نیستید ؟

ـ نه ، دوست نیستیم ، مـن وقتی میرم با اونا بازی می‌کنم ، مسخره‌ام می‌کنن .

ـ برای اینکه «کاهو» صدایت می‌کنند این حرف را میزنی ؟

ـ من نمی‌خوام کاهو صدام کنن !

بچه‌ها آن روزمانند روزهای دیگرجنگ بازی می‌کردند . دلفی یك دفعه سعی کرده بود به جمع آنان بپیوندد ، اما بچه‌ها او را کاهو نامیده بودندو خندیده بودند . بچه‌ها تقریباً همه موهائی‌طلائی داشتند، اما دلفی دارای موهائی تیره‌رنگ بود که یك دسته از آن ، بشکل (و) روی پیشانیش می‌ریخت . بچه‌ها پاهائی قوی و چاق داشتند او بر عکس دارای پاهائی نازك مانند نی بود . سایریـن مانند خرگوش می‌دویدند و جست و خیز می‌کردند ، اما او با تمام‌نیروی‌خود موفق نمی شد آنان را دنبال کند .

بچه ها تفنگ و شمشیر و قلاب سنگ و تیر کمان و کلاه خود داشتند . پسر مهندس ویس حتی زره‌ای براق مانند سربازان سوارنظام داشت، واین بچه‌ها که هم سن اوبودندتعدادی کلمات رکیك‌می‌دانستند

و با شهامت ادا می‌کردند . در صورتی که او حتی جرئت تکرار آنها را نداشت. آنان قوی بودند ، و او ضعیف . اما او هم این دفعه با یك تفنگ آمده بود . در همان اثناء بچه‌ها با هم شور کردند و دسیسه‌ای بکار بستند ، سپس به او نزدیك شدند . ماکس پیش قدم شد :

ـ تفنگ قشنگی داری !

دلفی تفنگ را همچنان در دست خود داشت، اما آن را طوری نگاهداشت که او بتواند تماشایش کند ، ماکس با حالت مقتدرانه یك نفر خبره گفت :

ـ تفنگ خوبی است !

ماکس به کمربندش تفنگ بادی کوتاهی داشت که قیمتش اقلاً بیست برابر قیمت تفنگ دلفی بود ، با این حال دلفی به خود بالید .

والتر در حالیکه چشم هایش را به‌زیر انداخته بود گفت :

ـ با این تفنگ تو هم می‌توانی با ما جنگ بازی کنی .

سو می‌گفت :

ـ آره ، با این تفنگ تو می‌توانی فرمانده بشوی.

و دلفی باتعجب آنان را می‌نگریست ،این بار کاهو صدایش نکرده بودند . کم کم تهوری در خود احساس می‌کرد . آنگاه آنها برایش توضیح دادند که چگونه خواهند جنگید : لشکر فرمانده ماکس کوه را اشغال خواهد کرد و لشکر فرمانده والتر خواهد کوشید تا معبر را فتح کند . کوه ها درحقیقت دوخاکریز پوشیده از علف و بوته بیش نبودند؛ و معبر از گذرگاهی کوچك و شیب دار تشکیل می‌شد .

دلفی یکی از فرماندهان قشون والتر شد. سپس دو لشکر برای

آماده کردن نقشهٔ پنهانی جنگ ازیکدیگر جدا شدند. دلفی برای اولین بار مشاهده کرد که پسر ها وجود او را جدی تلقی کرده‌اند . والتر مأموریتی شامل مسئولیتی بزرگ به او داد : فرمانده جلودار ارتش . و او را در رأس قشونی کـه عبارت بود از دو بچه با قیافه هائی دو رو ومُزور که با قلاب سنگ مسلح بودند، برای سنجیدن وضع معبر فرستاد . والتر و سایر بچه ها با مهربانی زیاده از حدی به او لبخند می‌زدند . آ نو قت دلفی به سوی راه کوچکی که با شیب تند سرازیر می‌شد دوید، دوطرف راه را حاشیهٔ پرعلف وانبوه بوته و درخت های کوتاه فرا گرفته بود . مسلم بود که دشمن تحت فرماندهی ماکس ، پشت علف ها و بوته‌ها کمین‌کرده بود ، اما درظاهرچیزی پیدا نبود .

والتر با لحنی محرمانه امر کرد .

ـ آهای ! کاپیتن دلفی ، فوراً برای حمله حرکت کن . آنان حتماً هنوز مجال رسیدن نیافته‌اند ، همین که به‌آن پائین رسید ی ما هم به تو ملحق خواهیم شد و در مقابل هجوم آنان مقاومت خواهیم کرد، اما تو بد و، هر چه می‌توانی تندتر بدو ، کسی چه می‌دادند ...

دلفی برگشت که اورا ببیند . درچهرهٔ والتروهمراهانش لبخندی عجیب مشاهده کرد ، لحظه‌ای تردید به دلش راه یافت :

ـ به چی می‌خندین ؟

ژنرال از این طرف فریاد زد :

ـ بدو کاپیتان ، حمله کن .

در همان اثناء در آن سوی رودخانه‌ای که دیده‌نمی‌شد ، صفی از سربازان همراه باآهنگ نظامی که با طبل وشیپور نواخته می‌شد گذشت .

ضربان مهیج طبل مانند موجی از حیات به قلب دلفی راه یافت، احساس کرد که فتح در انتظار اوست، با غرور تفنگ کوچك و مصحکش را در پنجه فشرد و با شهامتی که هرگز در حال عادی نمی‌توانست به آن دست یابد فریاد زد:

بچه ها، به پیش.

خود را به جادهٔ کوچك سراشیب انداخت. درهمان لحظه صدای قهقههٔ خنده‌ای وحشیانه پشت سرش منفجر شد، اما او دیگر امکان توقف نداشت، درسراشیبی می‌دوید که ناگهان پایش به چیزی گیر کرد، بچه‌ها به ارتفاع ده سانتیمتر از زمین بندی بسته بودند، دلفی با تمام قد روی زمین درازشد، دماغش به شدت ضرب خورد. تفنگش ازدست هایش رها شد، همهمه‌ای آکنده از فریاد و صدای تیر و ترقه و انعکاس آهنگ بلند شیپور نظامی بهم پیوست. دلفی کوشید ازجا برخیزد، اما دشمن ازلابلای بوته‌ها راه باز کرد و او را باگلوله‌های وحشتناك خاك رس خیس خورده، گلوله باران کرد. یکی از این گلوله‌ها به گوشش خورد، و سبب شد که دوباره تعادلش را از دست بدهد، سپس همهٔ بچه‌ها برسر او ریختند و لگد مالش کردند، حتی والتر که ژنرال او بود، حتی سربازانی که در دستهٔ او بودند.

ـ بخور، نوش جان کن کاپیتان کاهو ...

سر انجام او احساس کرد که بچه‌ها پا به فرار می‌گذارند. آهنگ قهرمانانهٔ شیپور از آن سوی رودخانه دور و ملایم می‌شود. هق هق گریه‌ای مأیوسانه بدنش رامی‌لرزاند، به‌دنبال تفنگش گشت، آن رایافت، اما تفنگ او بجز تکه‌ای فلز خورد شده نبود، لولهٔ آن را شکسته بودند،

دیگر به هیچ‌کاری نمی‌خورد . درحالی که آن شئی دردناك را در دست داشت و ازدماغش خون جاری بود وشلوارش پاره وسرتاپایش پوشیده ازگرد و خاك بود به نزد مادرش بازگشت .

ـ خدایا ، دلفی ! چه‌کرده‌ای ؟

او نمی پرسید سایرین با او چه‌کرده‌اند . با اندوهی خشم آلود و احساس طبیعی کدبانوئی خوب ، که لباسی را ازبین رفته ببیند، می‌پرسید؛او چه‌کرده است . اما در این پرسش سرشکستگی و اهانت مادرنیزوجود داشت : این طفل چه مردضعیف و بدبختی خواهد شد ، چه‌آیندهٔ پست وتأسف آوری در انتظار اوست . چرا او نیز مانندسایر مادران پسری قوی با موهائی طلائی نظیر همین‌هائیکه درباغ می‌دید بوجود نیاورده بود ؟ چرا دلفی این قدر عاجز باقی مانده بود ؟ چرا همیشه رنگ و رویش پریده بود ؟ چراکسی او را دوست نمی‌داشت ؟ چرا جرئت واراده نداشت وهمیشه دیگران اورا به‌دلخواه خودرهبری می‌کردند؟ او کوشید پسر خودرا در ده سال دیگر، در بیست سال‌دیگر تصور کند. دلش می‌خواست او را درلباس نظامی دررأس هنگ‌سوار-نظام یا بازو به بازوی دختری زیبا و خوش اندام ، یا صاحب مغازه‌ای مجلل‌ویا افسرنیروی دریائی،درنظرخودمجسم‌کند، اما موفق نمی‌شد. او همیشه دلفی را در مقابل چند ورق کاغذ بزرگ ، قلم به دست و خم شده روی میزمدرسه، یا میزمنزل، ویا دربرابرمیزتحریر دفتری مشغول تمرینی غبار آلود می‌دید . یك‌کارمند اداره، مردکی حقیر ، او همیشه آدمی بدبخت و مغلوب زمانه خواهد بود .

خانم جوان وزیبائی که باخانم کلارا مشغول صحبت بودبا ترحم

گفت :

ـ آه ! طفلك کوچولو ، و درحالی که سرخود را تکان می‌داد ، صورت رنگ پریدهٔ او را نوازش کرد .

پسرك ، با چشمانی حق شناس خانم را نگریست و سایه ـ لبخندی برلبانش نشست . لحظه‌ای کوتاه چهرهٔ بی‌رنگش روشنی گرفت . در این چهره ، تنهائی تلخ موجودی ضعیف ، بی‌گناه ، تحقیر شده و بی‌دفاع و میلی یأس‌آمیز برای ذره‌ای دلداری خوانده می‌شد ، در مدت یك لحظه ، احساسی پاك و دردناك ، احساسی که نمی‌شود آن را توصیف کرد به دلش راه یافت . او ، پسری ملایم ، نرم ، تیره روز شد که از دنیای خود بجز اندکی مهربانی چیزی نمی‌خواست . اما این احساس فقط لحظه‌ای دوام یافت .

مادرش با تغییر گفت :

ـ دلفی ، بیا برویم لباس هایت را عوض کنم .

دستش را محکم گرفت و رهسپار خانه شد

آن وقت دلفی دوباره گریه‌ای دلخراش سرداد ، صورتش ناگهان زشت شد ، چروکی متشنج دهانش را چین داد .

آن خانم به ستوه آمده گفت :

ـ واه ! این بچه ها ، کاهی را کوه می‌کنند . خدا حافظ خانم هیتلر .

برده

هنگامیکه لوئیجی کلید را داخل درپیچاند و وارد خانه‌اش شد، بدون اینکه تعمدی در کار باشد ، کوچکترین سروصدائی نکرد . از این پیش‌آمدحس شیطنت‌آمیزی در اوبیدار شد. خواست از غافل‌گیر کردن زن خود لذت ببرد . آهسته داخل منزل شد ، به محض ورود احساس کرد که کلارا منزل است. این چیزی بود که او هرگزدربارهٔ آن اشتباه نمی‌کرد، همه می‌دانیم که حضوریك زن چگونه وضع ومحیط را عوض می‌کند. لوئیجی احساس تسلی کرد ، او زن خود را به حدی دوست می‌داشت که هردفعه هنگامی که به خانه باز می‌گشت ، با اینکه این فکر نامعقول بود، وحشت ازآن داشت که درغیاب او زنش برای همیشه رهایش کرده باشد .

بی‌آنکه کف دالان چوبی را به صدا بیاورد، به انتهای آن رسید و روی آجرهای راهرو با قدم هائی مطمئن‌تر پیش رفت ، آهسته‌گردن کشید تا آشپزخانه را بررسی کند . آه ! کلارا آنجا بود ، پشت سر به فاصله‌ای کمتر از دو متر او را می‌دید که ، بی‌آنکه حضور لوئیجی را حدس زده‌باشد ، پشت میز مشغول تهیه‌کردن چیزی بود، حتی فقط با دیدن پشت‌گردن کلارا، فهمید که اولبخندی برلب دارد. چه موجود عزیزی، چه موجود نازنینی! لابداومشغول تهیه‌کردن یکی ازغذا های برگزیده بود و هم‌اکنون با خشنودی و رضایت خاطر آن را مزه مزه

می کرد .

ناگهان کلارا کمی جابجا شد. اکنون لوئیجی یك سوم صورت او را می‌دید ، انحنای گونهٔ پر، نوك مژگان، انتهای بینی که حاکی از هوش و گستاخی بود وطرحی ازلب او که حقیقتاً با لبخندی برگشتگی پیدا کرده‌بود«یا درنتیجهٔ کوشش و دقت اینطورمی‌نمود؟» نگاه‌لوئیجی از چهره‌ای که می‌پرستید ، بروی دستهایی‌که اکنون نمایان شده بود لغزید و بالاخره توافست ببیند کلارا چه می کند .

روی یك سینی که با دستمال کاغذی توری تزیین شده بود ، ده دوازده عدد شیرینی تازه که میان هرکدام یك دانه گیلاس گذاشته بود قرار داشت ، درست همان شیرینی‌هائی که لوئیجی با آن همه لذت نوش‌جان می کرد . شیرینی‌ها بنظر کاملاً آماده می‌آمدند ، معهذا کلارا هنوز آنها را دستمالی می کرد . اینطور می‌نمود که بخواهد آخرین دست‌کاری را روی آنها بکند . اما چه عمل شگفت آوری !

کلارا بـا دو انگشت دست چپ گیلاس را از روی نان شیرینی برمی‌داشت و درست درهمان نقطه، ازشیشهٔ کوچکی که دردست‌راست داشت‌یك ذره گردسفیدمی‌پاشید،سپس گیلاس را درست‌برسرجای‌اولش می‌گذاشت و آن را روی خمیر شیرینی با انگشت‌کمی فشار می‌داد .

چقدر کلارا او را دوست می‌داشت ! آیا کدام زن دیگر هرگز برای او که مردی سال خورده، با ظاهری نامطبوع بود، این همه توجه عاشقانه می‌داشت ؟ تازه چه دختر زیبائی، چه موجودظریف وجذابی! بی‌شك همه به او حسادت می‌ورزیدند .

همین طورکه در اندیشهٔ بخت بسیار بلند خود غوطه می‌خورد،

خواست حضور خود را افشاء کند ، اما ناگهان دقت فوق‌العادهٔ کلارا که او تازه متوجه‌آن شده بود ، و این دقت توأم با چیزی پنهانی بود مانند حالت کسی که گناه بزرگی مرتکب می‌شود ، او را به خودآورد و ناگهان سوء ظنی فجیع مانند ضربهٔ رعدی در صبح روشن سراپای وجودش را درخودگرفت : اگرتصادفاً گردسفید داخل شیشه زهرباشد؟ در همان لحظه رشته افکاری برق‌آسا و سلسله حوادثی کوچك که او هیچ‌گاه به‌آنها توجه نکرده بود به مخیله‌اش باز گشتند : اکنون که بـه این افکار نظمی می‌داد آنها بـر اضطرابش می‌افزودند . برخی سردی های کلارا ، بعضی حرکات غضب آلودش ، بعضی نگاه های مبهم ، اصرار غیر عادی برای اینکه او بیشتر غذا بخورد یا از فلان یا فلان غذا دوباره بردارد .

با یك تکان ناگهانی ، از غیظ و نفرت ، لوئیجی خواست این فکر دهشتناك را از مغز خود براند . چطور تصور چنین چیز نامعقولی را می‌توان کرد ؟ اما آن فکر با جهشی شریرانه‌تر به مغز او بازگشت ، و سپس ناگهان روابط او باکلارا با چهره‌ای نوین که تاکنون برای او ناشناس بود، در برابرش نمودار شد. آیا ممکن است زنی مانندکلارا او را واقعاً دوست بداردَ ؟ چه چیز جز نفع شخصی می‌توانست کلارا را درکنار وی نگاهدارد ؟ دلائل علاقه‌مندی او عبارت ازچه چیزهائی بود؟ مهربانی‌ها، لبخندها، تهیه‌کردن غذاهای خوشمزه؟ تظاهر به این کارها برای زن آسان است ... و آیا در وضع او انتظار بی‌صبرانه‌ای برای رسیدن به ارثیه‌ای پر شکوه میلی غریزی نیست ؟

درهمان اثناء ، لوئیجی‌آهی عمیق‌کشید ،کلارا ناگهان برگشت

و در مدت جزئی از ثانیه ، شاید حتی کمتر ، شاید حتی چنین چیزی اصلاً اتفاق نیفتاد، شایدجزبازی تخیل تهییج شدهٔ لوئیجی چیزدیگری نبود ، در خطوط چهرهٔ کلارای عزیز ترسی فوق‌العاده دیده شد ، اما فوراً با سرعتی غیرقابل تصور به خودآمد، و دوباره با لبخندی‌شکفته شد :

ـ خدایا ، چقدر مرا ترساندی ! چرا این‌طور شوخی می کنی عزیزم ؟

لوئیجی پرسید :

ـ مشغول چه کاری بودی ؟

ـ مگر نمی‌بینی ؟ شیرینی های کوچك خودت .

ـ پس آن شیشه کوچك چیست ؟

ـ کدام شیشهٔ کوچك ؟

کلارا دست‌های خود را نشان می‌دهد . شیشه ناپدیدشده است، کسی چه می‌داند کجا .

ـ اما اگر این گردی که تو می‌پاشیدی ...

ـ کدام گرد ؟ چشم هایت عوضی می‌بیند عزیزم ؟ داشتم گیلاس را می‌گذاشتم ... و توعوض این حرف ها بگو ببینم، دکتر چه‌گفت:

ـ به ، من فکر می کنم که او چیز زیادی نمی‌فهمد ... دربارهٔ ورم معده و ورم کیسهٔ صفرا صحبت می کرد ، اما در حقیقت حال من بهتر نشده است . روز به روز خود را ضعیف تراحساس می کنم .

ـ واه ! وای از شما مردها ! کافی است کاهی از کسالت داشته باشیدتا به‌کوهی مبدلش کنید، کمی‌شهامت داشته‌باش. این‌ناراحتی‌های

کوچك را سابقاً هم داشتی .

ـ بله ، اما هیچ وقت این‌طور دردناك نبودند .

ـ وای عزیزم ، اگر کسالتت جدی بود اشتها نداشتی .

لوئیجی با دقت کلارا را نگاه می‌کرد . به حرف هایش گوش می‌داد، نه ، امکان نداشت او دورغ بگوید، امکان نداشت نقش‌بازی کند . پس آن شیشهٔ کوچك که بطور وضوح آن را دیده بود چه شد؟ آیا کلارا با سرعت و تردستی شعبده باز موفق شده بود آن را پنهان کند ؟ روی میز آشپزخانه که چیزی نیست . روی سکو یا روی زمین هم نیست ، در جعبهٔ خاکروبه هم همین‌طور . اکنون لوئیجی از خود می‌پرسد : کلارا برای چه بخواهد مرا مسموم کند ؟

برای ارث بردن ؟ اما او از کجا می‌تواندبداند که تنها وارث‌من است ؟ من هیچ‌گاه در این‌باره به او کلمه‌ای نگفته‌ام ، وصیت نامه را هم که نخوانده‌است . آیاواقعاً آن را نخوانده است؟ سوءظنی دیگر... لوئیجی با عجله وارد دفترخود می‌شود. کشوی میزی را باز می‌کند، جعبه‌ای را از آن خارج می‌سازد و از داخل جعبه پاکت بسته‌ای را که عنوان وصیت نامه دارد بیرون می‌آورد .

در پاکت بسته است ، لوئیجی آن را به چراغ نزدیك می‌کند، عجب ، هنگامی که آن را در مقابل نور چراغ قرار می‌دهد، آثاری از دست خوردگی روی دهنهٔ پاکت دیده می‌شود ، گوئی پاکت به وسیلهٔ بخار باز و با چسب دوباره بسته شده است .

اضطرابی لوئیجی را در خود می‌گیرد . ترس از مرگ ؟ ترس از کشته شدن ؟ نه از این‌ها بدتر . ترس از دست دادن کلارا ، زیرا او

می‌فهمد که کلارا قصد نابودکردنش را دارد و برایش مسلم است ، که اگر مچ کلارا را بگیرد ، و یا او را لو بدهد ، یا توقیفش کند ، در هر حال زندگی آنها از هم پاشیده خواهد شد و بدون او ، بدون کلارا لوئیجی چگونه خواهد توانست به زندگی ادامه دهد ؟

احتیاجی وافر ، برای صحبت کردن با کلارا و شنیدن توضیح، در وجودخود احساس می کند ونیزامیدی پی گیردردلش بیدارمی‌شود، امید به این که خود اشتباه کرده باشد ، که همه چیز جز خیال وتصوری واهی نبوده است ، که اصلاً زهری وجود نداشته «اما در اعماق قلب خود خوب می‌داندکه زهر وجود دارد» .

ـ کلارا

و صدای کلارا از اتاق انباری :

ـ لوئیجی بیا ، غذا حاضر است .

ـ آمدم .

به اتاق ناهار خوری می‌رود، می‌نشیند، سوپی از برنج وگوجه فرنگی روی میز است .

ـ کلارا

کلارا با لبخندی می‌گوید : چه می‌گوئی ؟

ـ من باید چیزی را به تو بگویم .

ـ چقدر مرموز هستی ...

ـ چند لحظه پیش که وارد شدم ، و تو مشغول پختن شیرینی بودی... و من تو را دیدم... خلاصه من احتیاج دارم به تو بگویم... احتیاجی مبرم ...

کلارا کماکان لبخند زنان او را می‌نگریست ، آیا بی‌گناه بود؟ یا ترسیده بود ؟ و یا ریشخند می‌کرد ؟

لوئیجی دنبال حرف خود را گرفت .

ـ وقتیکه من واردشدم، تو را در حال کار کردن دیدم، در دست تو چیزی بود ، چیزی شبیه به شیشه ، و به نظرم چنین آمد که تو از آن شیشه چیزی روی شیرینی‌ها می‌پاشیدی .

کلارا خیلی آرام می‌گوید :

ـ عوضی دیده‌ای.

ـ ترجیح می‌دهم این‌طور باشد .

ـ چرا ؟

این کلمه چنان لحن صادقانه‌ای داشت که لوئیجی باخود اندیشید، مبادا همه را در خواب دیده باشد ، اما هیجان به ستوهش آورده‌بود.

ـ گوش کن کلارا ، تا وقتیکه همه چیز را به تو نگویم آرام نخواهم گرفت ... هنگامی که تو را مشغول کار دیدم ...

ـ ولی آخر کدام کار ؟ خواب دیده‌ای ؟

ـ بگذار حرفم را تمام کنم ... مدت یك لحظه ... می‌دانم که مسخره است ... اندرونش می‌لرزید ، در حالی که دقیقهٔ احتراز ناپذیر نزدیك می‌شد. ممکن بود این آخرین دفعه‌ای باشد که او با کلارا حرف می‌زد ، آخرین دفعه که او را می‌دید ، و این فکر دیوانه‌اش می‌کرد، با وجود این نمی‌توانست سکوت کند ، نه غیر ممکن بود .

ـ مدت یك لحظه ... فکری نامعقول ... مرا این‌طور نگاه نکن...دلم می‌خواهد صادق باشم... بدگمانی و سوء ظنی به‌ذهنم آمد

که تو ...

ـ که من چه؟... و لبخند جای خود را به خنده‌ای آشکار داد.

ـ می‌دانم خنده دارد ... تصور کن بدگمانی وسوء ظن من این بود که تو می‌خواستی مرا مسموم کنی ...

کلارا همان‌طور که چشم به چشم لوئیجی دوخته بود ، به‌خندهٔ خود ادامه داد، اما این دیگرخنده‌ای شاد نبود، یخ زده بود، لبهٔ برندهٔ تیغی فلزی بود ، سپس دندان‌هایش را کلید کرد و صدایش آکنده از کینه شد .

ـ ها ، پس این‌طور ؟ به اینجا رسیده‌ای ؟ این اعتماد تو است؟ و این عشق تو ؟... مرا بگو که برایش شیرینی می‌پختم ... و حالا می‌گوئی که آنها زهر آلوداند ، ها ؟

لوئیجی دست و پای خود راگم کرده بود :

ـ گوش کن کلارا ، عصبانی نشو ...

ـ ها ، شیرینی‌های من زهر آلوداند ؛ می‌ترسی وجود عزیزت بیماربشود ، آقا می‌ترسد مریض بشود ؟ پس می‌دانی چه خواهم کرد، آنها را می‌ریزم توی خاکروبه . از سر میز برمی‌خیزد ، دیس شیرینی را برمیدارد و بطرف آشپزخانه می‌رود و با صدائی بلند فریاد می‌زند:

ـ آنها را توی خاکروبه می‌ریزم ... و دیگر یك دقیقه هم در این خراب شده‌نمی‌مانم، مدت هاست ازاین زندگی به تنگ‌آمده‌ام... می‌روم و امیدوارم دیگر هرگز تو را نبینم .

لوئیجی متوحش به دنبالش می‌دود :

ـ نه کلارا ، تمنا می‌کنم، این‌کار را نکن، شوخی‌کردم ، تمنا

می کنم ، شیرینی‌ها را بده به من .

ـ نه ، حالا دیگر نمی‌دهم ، حتی اگر بمیری .

برای نگاه داشتنش لوئیجی کمر اورا می گیرد، کلارا خون‌سرد و تأثرناپذیر می‌ایستد .

ـ خواهش می کنم ، شیرینی‌ها را بده به من .

کلارا روی خود را برمی‌گرداند و سینی را بالا می‌گیرد ، لوئیجی دستش را دراز می کند که آن را بگیرد .

ـ گفتم نه ، من آنها را می‌ریزم توی خاکروبه و بعد می‌روم ، فهمیدی ؟

لوئیجی به زانو می‌افتد و پاهای او را درآغوش می‌گیرد .

ـ کلارا، تمنا می‌کنم، تو نمی‌توانی بروی، نمی‌توانی، خواهش می‌کنم شیرینی‌ها را بده . و کلارا پیروزمندانه درحالی که دیس را هم چنان بالا نگاهداشته است ، می‌گوید :

ـ معذرت بخواه .

ـ آره کلارا مرا ببخش .

ـ این را سه بار تکرار کن .

ـ مرا ببخش ، مرا ببخش ، مرا ببخش .

ـ حالا یك دانه شیرینی به تو می‌دهم .

ـ نه ، همه را می‌خواهم .

ـ خوب ، پس بخور ، اما همین‌طور بزانو و ظرف شیرینی را پائین می‌آورد .

کلارا هنوز اینجاست ، کلارا نخواهد رفت . مرد با تسکینی

فرومایه که سراپای وجودش را در خود گرفته است ، یك دانه شیرینی برمی‌دارد و با ولع شروع به خوردن آن می کند .

مرگ برایش بهشت است زیرا از جانب کلارا می‌آید .

باشگاه ادبیات

یاگو

عنوان این داستان (یاگو) است.
یاگو یکی از عمده‌ترین پرسناژهای
اتللوی شکسپیر است ، این اوست که
به‌یاری حسدی که در دل اتللو بیدار
می‌کند قتل دسدمونا را باعث می‌شود.
نام او نمونهٔ شخص بدگمان ، بدکار
و جنایت‌کار باقی مانده است .

مابرای نابودی شما دراینجا هستیم، برای ایجادعذابی دوزخی.
ما اندیشه‌ها و تصورات شریر و زیان آوریم ، ما هوس‌های نکوهیده ، مالیخولیاها ، اضطراب‌ها و بدگمانی‌ها هستیم .

همهٔ عالم آکنده از طاعونی است که ما به وجود می‌آوریم . تنها کافی است که انسانی در صحراها ، دره‌های دورافتاده و بیابان ها باشد ، تا ما آنجا را به دوزخ مبدل سازیم ، فقط یك انسان . اما در شهرها تعداد ما بی‌شمار است ، برخوردی دائمی داریم و از شدت تراکم یکدیگر را تنه می‌زنیم . شهر بهشت ما و رؤیای ما است . شما شادمان و خندان ، شوخی‌کنان و بی‌خبر می‌گذرید ، اما ما در کمین نشسته‌ایم . ما موجوداتی بسیار ریز هستیم و بی‌آنکه شما بدانید و ما

را ببینید ویا حتی وجود ما را حدس بزنید، از راه‌گوش واردبدن شما می‌شویم وپس ازنیم ساعت شما جزآدمی بدبخت چیزی نخواهیدبود.

مثلاً خود من . من ، کثیف ترین موجودی هستم که بشود یافت . من ازجنس ماده هستم . پاره ابرکوچکی را تصورکنیدکه از مگس هائی ذره‌بینی تشکیل یافته باشد ، ابری به کوچکی سر سنجاق که مانند گازی خستگی ناپذیر ، در فضا دوران یابد و هزاران موجود ریزآن را تشکیل بدهند. من یکی ازاین مگس ها هستم ،کوچکترین و ملعون‌ترینشان. دربرابر نور و در زیر ذره‌بین دیده نمی‌شویم .

هر زمان و به هر طریق که دلخواه من باشد داخل بدن شما می‌شوم و آسایش را از شما می‌ربایم ، میل به غذا و خواب و کار و زندگی را از شما سلب می‌کنم و شما را مانند طفلی بگریه می‌اندازم. وجودانسانی شما را تا حد عددتنزل می‌دهم. شما را به پستی و جنایت و حتی بدتر از این‌ها می‌کشانم . نام من حسادت است .

می‌خواهیداین مطلب راآشکارومدلل سازم؟ باآزمایشی کوچك بدون هیچ‌گونه‌تدارك ومقدمه‌ای، فقط برای‌آگاهی یافتن شما؟ شخصی را خودتان انتخاب‌کنید. آن جوان رعنا را می‌گوئیدکه درکنارکوچه مشغول صحبت با دختری جوان است ؟

بسیار خوب ، اکنون خواهید دید .

منکرانتخاب خوب شمانیستم.اولین‌باری است‌که این جوان را می‌بینم . ظواهر حال وی چنین می‌نمایدکه اگرکاملاً سعادتمند نیست لااقل از زندگی بی‌دغدغه و آرامی برخوردار است .

پسری است نیرومند و مسلط برموقعیت خود. از مهرورزیدن،

به آغوش کشیدن و بوسیدن دختر نیز چنین می‌نماید که عاشق اوست .

در این شرط بندی گستاخانه و بی باك اگر باخت نصیب من شد، شما می‌توانید بخندید، اما اکنون دقت کنید، پس از آخرین خداحافظی مهرآمیز، آن دو از یکدیگر جدا می‌گردند، دختر سوار تاکسی می‌شود، ساعت میدان نیم بعدازنیمه شب را نشان می‌دهد، اکنون موقع مداخله و اقدام من است ، خدا حافظ دوستان من .

و اکنون ، ای جوان ، نوبت من و تو است ، شروع خواهیم کرد . تو باید در حدود سی و چهار ، سی و پنج سال داشته باشی ، دارای ظاهری آراسته ، وضعی مرتب و چهره‌ای گیرا و پرعاطفه هستی اگرصورتت کمی درهم کشیده شده است، دلیل بربی پولیت نمی‌تواند باشد، حتی شگفت‌آور است که خودت اتوموبیل سواری نداشته باشی ولو برای گردش با نامزدت . در هر حال ، از این پس ، من در داخل سر تو جای گرفته‌ام ، دراعماق مغز تو ، راه یافتن به اینجا برایم مانند بازی با بازیچه‌ای بود . دراینجا همه چیز آرام می‌نماید، دستگاه های چرخ و دنده ، اگر به شود این اصطلاح را بکار زد ، به روش وقاعدهٔ منظمی ، مانندکار اداری ، با شیوه‌ای یك نواخت و عادی می‌گردند. حتی می‌شودگفت که اعصاب و پی ها کمی خواب آلوداند . هنگامی که به دوزخی که بزودی در اینجا بوجود خواهد آمد می اندیشم ... برایم خالی از تفریح نیست .

با صدائی نازك ، اما فوق‌العاده نافذ خود می‌گویم :

ـ بهتر نبود که خودت ...

ـ می‌خواهی بگوئی که خودم او را به منزل می‌رساندم ؟ چه

فرقی می‌کرد ؟ برونا ، دختری بی‌نظیر است . تازه ، مگر تقصیر از من بود که آن گاری شکسته با ماشینم تصادف کرد؟ منزل اوهم خیلی دور است ، کوچهٔ (نووارا) یعنی درست آن طرف شهر . اقلاً باید هزار و پانصد فرانك کرایهٔ رفت وبرگشت تاکسی می‌پرداختم ، ازهمهٔ اینها گذشته ، مگر خود او اصرار نکرد و نگفت که : عزیزم ، لزومی ندارد همراه من بیائی ، توخسته هستی ، فردا هم که باید کار کنی؟ نه، او خودش نخواست همراهش بروم .

ـ درست است ، اما لااقل شاهد ورود او به منزلش می‌بودی .

جوان که هنوز درخوش بینی و آرامش خودباقی است می‌گوید:

ـ حرف تو خنده دار است . برونا دختر خوبی است .

ـ عجیب است ؟

ـ چه چیزی عجیب است ؟

ـ مگر نگفتی منزل او واقع در کوچهٔ نووارا است ؟

ـ بله .

ـ برای رفتن بـه کوچهٔ نووارا تاکسی می‌بایست از این طرف می‌رفت ، در حالی که او جهت مخالف راگرفت .

ـ معنی این حرف چیست؟کف خیابان اصلی‌مسیر اوراکنده‌اند و آن خیابان یك طرفه شده است .

ـ صحیح نیست ، اکنون در آنجا عبور آزاد است .

ـ ممکن است عبوو آزادشده باشد ، اما تاکسی ها برای آنکه از تراکم مرکز شهر بگریزند دور می‌زنند .

ـ اما آیا تو خودت شنیدی که به راننده بگوید ،کوچهٔ نووارا؟

نه ، در تاکسی را بسته بودم و دیگرنمی‌توانستم چیزی بشنوم.

ـ در این صورت نمی‌توانی بدانی که او کوچهٔ نووارا را نام برده است ، یاکوچهٔ دیگری را .

ـ چه چیزی را می‌خواهی القاکنی؟

«گمان نمی‌بردم ، جوان رعنا را به‌این سادگی بدام اندازم .» چنین توضیح دادم :

ـ خیلی ساده است . برونای تو ، بجای رفتن به منزل خود ، می‌تواند بخانهٔ دیگری رفته باشد.

ـ آخر من برونا را خوب می‌شناسم . درچنین ساعتی برای چه بخانهٔ دیگری برود ؟

ـ چقدر ساده لوحی ، اتفاقاً ، در چنین ساعتی بخانهٔ دیگری می‌روند .

ـ منزل چه‌کسی ؟

ـ به، ازمن می‌پرسی؟ دختری مانند او، بایددلباختگان بی‌شمار داشته باشد. هنگامی‌که تو او را ترک‌کرده‌ای چگونه می‌توانی بدانی چه‌کسانی پروانه‌وار بدورش می‌گردند ؟ دختری چون برونا مردها را مجذوب خود می‌سازد .

ـ باید اذعان داشت‌که امشب او زیبا نبود .

ـ چهره‌اش به‌کاغذ خیس خورده می‌مانست .

ـ چند روزی است زیرچشمانش‌کبود است .

ـ البته خسته می‌شود .

ـ بله ، در مغازه از او زیادکار می‌کشند .

ـ در مغازه یا ... جای دیگر ؟

ـ جای دیگر کجاست ؟

ـ خودت گفتی زیر چشمهایش کبود شده است .

ـ آه ، بس کن . برونا دختر پاکی است .

ـ ممکن است ، اما اگر او به کوچهٔ نووارا می‌رفت ، تاکسی می‌بایست مسیر دیگری می‌گرفت .

مرد جوان قدم آهسته می‌کند، سیگار پشت سیگار آتش می‌زند و با بدگمانی به داخل اتوموبیل هائی که در حال عبورند می‌نگرد .

ـ اگر این همه مضطرب هستی ...

ـ مضطرب ؟ هرگز. برونا مرا خیلی دوست می‌دارد .

ـ برونا زیبائی جلف وغوغا طلبی دارد ومی‌خواهدمورد توجه قرارگیرد و اگر چنین چیزی می‌خواهد پس دلیل بر این است که میل دارد به او توجه بشود ، و اگر چنین میلی دارد ، یعنی ...

ـ خسته‌ام کردی ، من هم چون احمقی به توگوش می‌دهم .

ـ می‌خواهی بروم ؟

ـ نه ، گوش بده ... چند لحظه پیش چه می‌گفتی ؟ جمله‌ات‌را تمام کن .

ـ می‌گفتم اگربخواهی آرام بگیری... اما تو به‌گفتهٔ‌من توجهی نداری و آن اتوموبیل را نگاه می‌کنی .

ـ کدام اتوموبیل را ؟

ـ گمان می‌کنم یك (ماسراتی) بود . آن را شناختی ؟

ـ چرا می‌باید بشناسم ؟

ـ زوجی در آن نشسته بودند .
ـ راستی ؟
ـ تو هم آنان را دیدی ؟
ـ نه ، ندیدم .
ـ بهتر ، در این صورت گمان بد نخواهی کرد .
ـ چه‌گمان بدی ؟
ـ با تصور باطلی‌که داری ، خواهی اندیشید که برونا ، در آن اتوموبیل بوده است .
ـ من که می‌گویم ، اصلاً به آن نگاه نکردم .
ـ تقصیری نداری ، در این هوای‌گرگ و میش می‌شود اشتباه کرد . موهایش چقدرشبیه به موهای برونا بود، بهتر که متوجه نشدی والاخیال بیهوده می‌کردی. تازه ،هزاران زن موهایشان شبیه به موهای اوست .
ـ لعنت بر تو ، خوب می‌دانی‌که متوجه آن اتوموبیل شده‌ام .
ـ از دیدن آن ضربه‌ای بر قلبت وارد آمد .
جوان ، سیگاری دیگر آتش زد اما فوراً آنرا به دور انداخت، هم میل داشت وهم نداشت، اکنون داردبا قدم هائی بلندراه می‌پیماید.
من زمزمه می‌کنم :
ـ واه !آرام بگیر ، خونسردیت را بازیاب ، اکنون چه چیزی در مغزخود می‌پرورانی ؟ اگر او با شخص دیگری بود چگونه درست از اینجاکه امکان برخورد با تو را داشت عبور می‌کرد ؟
ـ اما مگر تو چهره‌اش را باز شناختی ؟

ـ من ، تنها لحظه‌ای، فقط به اندازهٔ یك چشم بر هم زدن، بجز انبوهی گیسو ، چیز دیگری ندیدم . در هرحال اگرمی‌خواهی اطمینان حاصل کنی ، جزاینکه بخانه‌ات بازگردی و به اوتلفن کنی راه دیگری نداری .

ـ نمی‌توانم، اونمی‌خواهد شب به منزلش تلفن بشودزیرا تلفن در اتاق خواب خاله‌اش قرار دارد .

ـ با این حال تلفن کن .

ـ چه بگویم ؟

ـ به چه کسی ؟

ـ به خاله‌اش .

ـ من که اصلاً اعتقادی به وجود خاله ندارم . داستان تلفن در اتاق خاله آیا بنظر تو حقیقی می‌نماید ؟ و آیا احتمالاً ، برونا ، برای اینکه مزاحمش نشوندآنرا از خود نساخته است ؟...

ـ چطور ؟ برای چه ؟

ـ برای اینکه شبها مورد وارسی قرار نگیرد .

ـ چه می‌گوئی .

ـ تازه ، اگر خاله جواب داد ، گوشی را می‌گذاری ، از کجا می‌فهمد که تو بوده‌ای .

جوان به در خانه‌اش رسیده و دچاراضطرابی بزرگ شده‌است، دست هایش که کلید را جستجو می کنند ، می‌لرزند . از این پس تحت تسلط من خواهد بود ، بازیچه‌ای است که به دلخواه خود به بازیش می‌گیرم ، این بیچارهٔ احمق برقتم می‌آورد .

او واردمنزل شده است ، بسوی تلفن می‌دود، کوشی رابرداشته است ، قبل از این که شماره را بگیرد مردد ایستاده است ، مانند آن که بخواهد جعبه‌ای قابل انفجار را بگشاید،سپس تصمیم می‌گیرد،صدائی مبهم و مرموز که به آواز طنطنه می‌ماند، از دور دست شنیده می‌شود وبعد صدای مشخص خط آزادبه‌گوش می‌رسد وسپس صدای زنگ...

در مغز او، همان جائی که من جای‌گرفته‌ام ،آشوب و جنجالی واقعی بر پاست . ماشین ها می‌آیند و می‌روند ، با یکدیگر تصادف می‌کنند ، راه ها را اشتباه می‌روند ، در هم می‌ریزند و صدای تشنج‌آمیزشان با صدای تپش قلبی شتاب زده می‌آمیزد . صدای زنگ ادامه می‌یابد ، جوابی شنیده نمی‌شود .

جوان‌گوشی رادردست داردوبی‌حرکت ایستاده‌است.نمی‌تواند تصمیمی بگیرد، ازآن طرف خط هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد. من‌پیروز می‌شوم ، اگر کسی درمنزل می‌بود ، ازاینکه درچنین ساعتی مزاحمش شده‌اند ، اعتراض می‌کرد ، اما سکوت است و صدای زنگ و دیگر هیچ . جوان بهت زده ایستاده است . من آهسته زمزمه می‌کنم :

ـ آرام باش ، آشفتگی را از خود دورکن ، لابد تلفن در اتاق خاله نیست ، در ها بسته است و خاله صدای زنگ را نمی‌شنود .

ـ او چطور ؟

ـ اوهم نمی‌شنود، بیش ازنیم ساعت است که ازاوجدا شده‌ای. می‌بایست اکنون بخواب رفته باشد .

ـ بله ، اما در هرحال معلوم می‌شود که او بمن دروغ گفته است و تلفن در اتاق خاله‌اش نیست ، چرا بمن دروغ گفته است ؟

ـ ازاین حادثه فاجعه نساز، همهٔ زن ها بدون استثناء دروغ هائی کوچك برای دفاع خود در برابر زندگی می‌گویند .

ـ اما خانهٔ آنان نمی‌تواند آن قدر بزرگ باشد که صدای زنگ تلفن در اتاق دیگر شنیده نشود ؟

ـ خوب ، دیگر به این موضوع فکرنکن ، اکنون بروبخواب ساعت در حدود یك و نیم بعد از نیمه شب است . فردا باید سر کار حاضر شوی .

ـ عجیب است ، می‌بایست کسی جواب می‌داد .

ـ بگو ببینم ، آیا هیچ‌گاه خاله را دیده‌ای ؟

ـ نه .

ـ مطمئن هستی که او وجود دارد ؟

ـ می‌خواهی بگوئی که ... خفه شو ، لعنتی ...

جوان، وارداتاق خوابش‌می‌شود، درفاصلهٔ دوسیگار لباس‌هایش را می‌کند ، در اتاق قدم می‌زند ، سپس خود را به پشت روی تخت می‌اندازد وبا چشمانی خیره سقف را می‌نگرد .

من غلغلکش می‌دهم:

ـ بگو ببینم .

ها ، چه بگویم ؟

ـ به چه فکر می‌کنی ؟

ـ به هیچ چیز ، خوابم می‌آید .

نه ، تو فکر می‌کنی که در این لحظهٔ بخصوص، اومشغول چه کاری است ؟

ـ من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم .

ـ تو او را با آن مردی که در اتوموبیل (ماسراتی) بود تصور می‌کنی ، در خانه‌ای که با سلیقه تزیین شده است ، مرد روی نیمکتی دراز کشیده ، چراغی کم سو در گوشه‌ای روشن است ، گیلاس های مشروب ... صدای صفحهٔ موسیقی... این طور نیست؟ و برونا در کنار او نشسته و مشغول ...

ـ و مشغول ؟

ـ بیقراری نکن ، تو می‌دانی که برونا خیلی دوستت دارد .

برونای کوچکت اکنون در رختخوابش خوابیده است وصدای زنگ را نمی‌شنود، و اصلاً نمی‌داند که آن مرد وجود دارد ، واکنون اگر به تصوراتت میدان بدهی ... برونا روی زانوان آن مرد نشسته‌است و او را در آغوش گرفته ومی‌بوسد؟ این طور نصور می‌کنی؟ بس کن، دیگر کافی است، اگر بیش از این فکر کنی مشاعرت را از دست‌خواهی داد .

جوان با افکار سمج روی تخت دراز کشیده است ، چشمانش همچنان به سقف ، آنجائی که شکاف کوچکی میان قشر گچ ، شکل کله سگ بخود گرفته است ، دوخته شده ، ساعت دو بعد از نیمه شب است .

ـ اکنون برونا کجاست ؟ چه می‌کند ؟

ـ بخواب ، برونا خوابیده است ، هیچ کاربدی نمی‌کند . روی زانوان آن مرد ننشسته است ، نمی‌گذارد او در آغوشش بگیرد ، نمی‌گذاردببوسدش ، لباس‌هایش آهسته ازشانه هایش فرو نیفتاده...

چه فکرهائی ... وهمهٔ اینها فقط برای آنکه تاکسی جهت مخالف را پیموده است ؟ بخاطر کبودی پای چشمان برونا ؟ بخاطر اصرارش که تا منزل همراهیش نکنی ؟ بخاطر دختری که در اتوموبیل نشسته بود و موهائی شبیه به موهای او داشت ؟ بخاطر تلفنی که جواب نمی‌دهد ؟

این هم جوان رعنای کباب شدهٔ شما، ببینیدچگونه بسختی نفس می‌کشد . چشمهایش به روی سقفی که آن را نمی‌بیند ، همان جائی که شکافی از گچ بشکل کله سگ دیده می‌شود، خیره مانده است . خوب خدمتش رسیده‌ام ، کار کم زحمت وناچیزی بود ، درست به اندازه‌ای که شما نظری اجمالی بر آن افکنید، خوب او را نگاه کنید، دوساعت پیش این جوان نازنین شاد و مسرور، آرام و از خویشتن مطمئن بود . آیامن موجودی دوزخی نیستم؟ تصورمی کنیداین جوان امشب بتواند بخوابد ؟

تخم مرغ

صلیب بنفش جهانی ، درباغ عمومی ویلای سلطنتی، مسابقه‌ای بزرگ برای بچه های کمتر از دوازده سال ترتیب داد . مسابقه‌ای بنام شکار تخم مرغ . بهای بلیط ورودی بیست هزار لیر تعیین شد .

تخم مرغ هـا را در زیر توده هائی از علف پنهان می کردند . هنگامی که علامت داده می‌شد، بچه‌ها بایدبه جستجوپردازند وهرتعداد تخم‌مرغ که طفل می‌یافت ازآن اومی‌بود. این تخمْ مرغ های مصنوعی انواع مختلف و اندازه های گوناگون داشت : از شکلات یا فلز و یا مقوا ساخته شده بود و در داخل هر یك جایزه‌ای زیباگذاشته شده‌بود .

ژیلدا سوزو ، که در خانواده‌ای اعیان مستخدم بود ، ازجریان این مسابقه و قیمت‌آن‌آگاه شده بود . خانم اربابش ، هرچهارفرزندش را به این مسابقه می‌برد و جمعاً هشتاد هزار لیرمی‌پرداخت .

ژیلدا سوزو ، بیست و پنج سال داشت ، ریزه نقش ، نه زیبا و نه زشت بود. چهره‌ای زنده و با بشاط ، حاکی ازنیك خواهی داشت، و نیز در اعماق نگاهش آثاری از ، امیال و خواسته هائی فرو خورده هویدا بود .

او قصد داشت دختر خود راکه چهار ساله بود ، به این مسابقه ببرد . دختری ملیح و با نمك که بدبختانه پدر نداشت .

روز مقرر فرا رسید . ژیلدا مانتوئی نو بر تن آنتونلا پوشانید و کلاه ماهوتی بـر سرش گذاشت ، به این ترتیب دخترك شبیه بچه ارباب ها شد . و اما خود ژیلدا ، با آن لباس هـای کهنه و مندرس نمی‌توانست ظاهر آراستهٔ خانم ها را بیاید . پس چاره‌ای اندیشید : با نوعی چارقد کوچك سفید که بسر خود بست ، به شکل پرستار درآمدو

دور ازنگاهی موشکاف ، می‌شد او را بجای پرستارفرزندان اشراف، پرستار هایی که از شهر های ژنو و یا نوشاتل فارغ التحصیل شده‌اند گرفت .

درچنین وضعی بود که مادر و دختر، در روز معین، مقابل‌ویلای سلطنتی‌ظاهرشدند. درآنجا ژیلدا توقف‌کرد وبه اطراف خودنگریست تا چنین تصورشود که پرستاری درجستجوی خانم ارباب خودمی‌باشد. اتوموبیل های مجلل از راه می‌رسیدند وفرزندان اشراف برای شرکت در مسابقه پیاده می‌شدند . خانم ارباب او هم به اتفاق چهار فرزندش از راه رسید . ژیلدا خود را درگوشه‌ای پنهان نگاهداشت ، آیا اواین همه زحمت را برای هیچ متحمل شده بود ؟

گفتی لحظهٔ ازدحام و بی نظمی که او انتظارش را می‌کشید تا بتواند ، به شکرانهٔ آن به رایگان وارد باغ شود فرا نمی‌رسید .

مسابقه ساعت سه‌آغاز می‌شد. تنها پنج دقیقه به ساعت سه‌مانده بود که اتوموبیلی مجلل ، متعلق به یکی از وزرای برجسته و با نفوذ ، جلوی در ویلا توقف‌کرد. خانم وزیرکه برای شرکت دراین مسابقه، با دو فرزندش، از رم آمده بود ، پیاده شد. مدیر مسابقه، رئیس‌شورا، وسرپرست‌های صلیب بنفش بین‌المللی، برای ادای احترام به‌استقبالش شتافتند وسرانجام لحظهٔ تشویش و درهم برهمی‌که ژیلدا در انتظارش بود فرا رسید. زن جوان‌که به صورت پرستار درآمده بود ، درحالی که هزاران سفارش به دخترش می‌کردکه مبادا از بچه های بزرگتر و زیرك تر از خود بترسد یا خجالت بکشد ، توانست وارد باغ بشود .

صدها تودهٔ علف را بطور نا منظم در چمنزار گذاشته بودند .

یکی از آن ها اقلاً سه متر ارتفاع داشت . کسی چه می‌دانست در دل آن چه چیزی نهفته شده بود ، شاید در آن هیچ چیز نبود . مسابقه با صدای شیپور آغاز شد . نواری که مرز حرکت را تعیین می کرد ، به زمین انداخته شد وبچه ها با فریادهائی گوشخراش ، شروع بدویدن کردند ، اما آنتونلای کوچك ، در میان فرز. .ان اشراف محجوب می‌نمود ، مردد به این سو و آن سو می‌دوید و نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. درهمان موقع سایر بچه‌ها درانبوه علف ها چنگ می‌انداختند وکاوش می کردند ، حتی برخی از آنان با تخم مرغ هائی درشت و رنگین که درآغوش می‌فشردند وهیچ کس نمی‌دانست چه چیزشگفت‌آوری در داخل آن‌ها نهفته است ، به‌سوی مادرهایشان می‌دویدند .

سر انجام ، آنتونلا نیز ، داخل انبوه علف ها ، چیز سخت و صافی را لمس کرد. سطح شئی چنین‌می‌نمود که تخم‌مرغی عظیم است دخترك غرق درشادمانی،فریاد کرد: «پیدایش کردم! من پیدایش کردم!» و می کوشید تا تخم مرغ را از آن زیـر بیرون بکشد . اما پسر کی ، بی‌درنگ ، مانند روگبی بازان ، سر خود را به داخل علف‌ها فرو برد وپس از لحظه‌ای، چیزی راکه شبیه‌به بنائی مجلل بودبیرون کشید وبه آنتونلا دهن کجی کرد و آن را به همراه خود برد .

چقدر بچه ها در کار خود سریع اند ! ساعت سه مسابقه اغاز شده‌بود ویك ربع ساعت بعد، دیگرچیزخوب وقشنگی در زیرعلف ها باقی نمانده بود و دخترك کوچولوی ژیلدا ، با دست هائی خالی ، به اطراف می‌نگریست تا مادر خود راکه به لباس پرستارها در آمده بود بیابد. البته یأسی بزرگ احساس می کرد،اما به هیچ قیمت‌نمی‌خواست

گریه کند . در حضور آن همه بچه‌گریه کردن برایش شرم آورد بود.

هرطفلی، شکار وغنیمت خود را در دست داشت، چه بزرگ، چه کوچك ، تنها آنتونلا چیزی نصیبش نشده بود .

دختری شش ـ هفت ساله ، در کنار او ایستاده بود و به تنهائی نمی‌توانست چیزهائی راکه یافته بود همراه ببرد ،آنتونلا هاج و واج او را می‌نگریست . دخترك مو طلائی ، مؤدبانه از او پرسید .

ـ تو چیزی پیدا نکرده‌ای ؟

ـ نه .

ـ اگر می‌خواهی یکی از تخم مرغ های مرا بردار .

ـ کدام یکی را ؟

ـ یکی ازکوچکترها را .

ـ این یکی را ؟

ـ بله ، همان را بردار .

انتونلا که خود را کاملاً پاداش یافته و نیکبخت یافت ، ضمن سپاسگزاری پرسید :

ـ اسم تو چیست؟

ـ ایگنازیا .

درهمان موقع، مادرایگنازیاکه خانمی بلندقامت‌بود،جلوآمد:

ـ چرا تخم مرغت را به این دختر داده‌ای ؟

و ایگنازیا،با تزویر اسرارآمیز کودکان ، پاسخ داد :

ـ من آن را به او ندادم . خودش برداشت .

انتونلا فریاد زد :

ـ دروغ می‌گوید ! خودش آن را بمن داده است .

تخم‌مرغ قشنگی بود که‌ازمقوا ساخته‌شده‌بودومانندجعبه‌ای باز می‌شد و در داخل‌آن اسباب بازی، یا ظرف غذا خوری برای عروسك یا لوازم خیاطی‌گذاشته شده بود .

یکی ازخانم های عضوصلیب بنفش که لباسی سفید برتن داشت و صدای مشاجره بچه ها توجهش را جلب‌کرده بود ، به آنها نزدیك شد :

ـ چه اتفاقی افتاده،کوچولوهای عزیز من؟ شما راضی نیستید؟

و لبخندی بر لب داشت ، اما نه لبخندی محبت آمیز .

مادر ایگنازیا گفت :

ـ چیزی نیست ، چیزی نیست ، این دختر ، که من حتی او را نمی‌شناسم ، یکی از تخم مرغ های دخترم را برداشته است ، اما مهم نیست ، می‌تواند آن را نگاهدارد . بیا ، ایگنازیا ، بیا برویم !

و دست دخترش راگرفت و ازآنجا دور شد .

اما برای‌آن خانم عضوصلیب بنفش، این واقعه پایان نیافته‌بود. از آنتونلا پرسید :

ـ تو یکی از تخم مرغ های او را برداشتی ؟

ـ نه ، خودش آن را بمن داد .

ـ راستی ؟ اسم تو چیست ؟

ـ آنتونلا .

ـ فامیلت ؟

ـ آنتونلا سوزو ،

ـ پس مادرت ؟ ها ! مادرت کجاست ؟

و درست در آن لحظه آنتونلا مادرش را دید که در چهار قدمی آن‌ها بی‌حرکت ایستاده و شاهد و ناظر همه چیز بوده است .

ـ او در اینجاست و اشاره به مادر کرد .

ـ کدام ؟ این زن را می‌گوئی ؟

ـ بله .

ـ مگر او پرستار تو نیست ؟

ژیلدا پیش آمد :

ـ من مادرش هستم .

خانم ، با تردید و بدگمانی ، او را براندازمی‌کرد :

ـ ببخشید خانم ، بلیط ورودی تان را دارید؟ ممکن است آن‌را بمن نشان دهید ؟

ژیلدا خود را بکنار دخترش رسانید و گفت :

ـ من بلیط ندارم .

ـ آن را گم کرده‌اید ؟

ـ نه ، اصلاً نداشته‌ام .

ـ پس بر خلاف مقررات رفتار کرده‌اید . در این صورت این تخم مرغ به تو تعلق نمی‌گیرد ، کوچولو .

و تخم مرغ را با عصبانیت از دست طفل گرفت و افزود :

ـ رفتار شما نابخشودنی است ، خواهش می‌کنم فوراً از باغ خارج شوید .

آنتونلا بهت زده و بی‌حرکت ایستاده بود. روی چهره‌اش چنان

دردی دیده می‌شد که حتی آسمان سراسر به تاریکی گرائید .

همین کـه خانم سفید پوش خواست از آن مکان دوز شود و تخم مرغ را با خود ببرد ، ناگهان تحقیرها ، دردها ، خشم ها و امیال فروخورده‌ای که سال ها در وجود ژیلدا انباشته شده بود. با نیرومندی منفجر گردید . با فردیا هائی بلند ، کلماتی زننده و وحشتناك ، کلماتی رکیك که با انواع حروف الفباء شروع می‌شد ، نثار خانم سفید پوش کرد . جمعیت زیادی در آنجا حلقه زده بود : خانم هائی فاخر ورعنا ازطراز بالاکه تخم مرغ های قشنگ مصنوعی دردست هایشان سنگینی می کرد .

بعضی از آنان وحشت زده پا بفرار گذاشتند . برخی دیگر ، برای تعرض همچنان برجای ماندند : درحضور این همه طفل که گوش فرا داده‌اند ! شرم آور است ! ننك است ! او را دستگیر کنید !

خانم سفید پوش ، عضو صلیب بنفش بین‌المللی ، آمرانه فریاد زد :

ـ اگر نمی خواهید شما را متهم کنم ، بروید بیرون ، بیرون دخترم .

در آن لحظه آنتونلای کوچك مانند انارترکیدو گریه‌ای دلخراش که حتی دل سنگ را آب می کردسرداد. ژیلدا پاك از خودبیخودشده بود، خشم وننك واندوه نیرو وشهامتی مقاومت ناپذیر به اومی‌بخشید:

«شما شرم و حیا ندارید ، خجالت نمی‌کشید تخم مرغ را از دخترم که هیچگاه چیزی نداشته است می‌گیرید ؟ شما زن هرزه‌ای بیش نیستید.»

در این موقع دو پاسبان از راه رسیدند و مچ ژیلدا را گرفتند :

«ـ زود بزن به چاك» .

ژیلدا مقاومت می کرد :

ـ ولم کنید ، بی‌شرف ها ، ولم کنید ، همهٔ شما هاکثیفید .

پاسبان ها خود را بروی او انداختند ، بازوهایش را از دوطرف محکم گرفتند و کشان کشان به سوی در خروجی بردندش .

ـ کافی‌است،حالا همراه‌مابه‌کلانتری‌خواهی‌آمد ودرزندان‌آرام خواهی‌گرفت ، تا توباشی‌که دیگر به مقامات انتظامی ناسزا نگوئی .

ژیلدا فریاد می‌زد و تقلامی کرد ، با اینکه کوچك اندام بود آن‌ها به زحمت او را نگاه داشته بودند .

ـ نه ، نه ! دخترم ، دخترکم ! ولم کنید ، بی غیرت ها !

دخترك به دامان مادر آویخته بود و در میان جمعیت باین سو و آن سو کشانده می‌شد و در میان هق هق گریه از مادر یاری می‌طلبید .

عده‌ای که‌اطراف‌آنها بودند، از زن‌ومرد،باکینه‌جوئی‌می‌گفتند:

ـ او دیوانه شده است ، آمبولانس تیمارستان‌را خبرکنید !

ماشین پلیس از راه رسید . پاسبان ها درهای آن را گشودند و ژیلدا را روی دست بلندکردند . خانم سفیدپوش ، عضو صلیب بنفش دست دخترك را محکم در دست خود گرفت : «حالاتوهمراه من‌خواهی آمد و این درسی برای مادرت خواهد شد!»

هیچ کس بخاطرنداشت که دربعضی موارد، بی‌عدالتی می‌تواند زنجیرهای نیروی مافوق تصور را پاره کند .

درحالیکه پاسبانان می‌کوشیدند او را بداخل ماشین هل بدهند ، ژیلدا فریاد زد :

ـ برای آخرین بار می‌خواهم که ولم کنید والا می‌کشمتان .
خانم سفیدپوش که مشغول رام کردن دخترك بود گفت :
ـ کافی است ! به چرندیاتش گوش ندهید ، ببریدش .
و ژیلدا ، که بیش از پیش برای رهائی خود تلاش می کرد گفت:
ـ این طور است ؟ خوب ! پس بمیر ، حیوان کثیف .
خانم سفید پوش نالید و بی حال بروی زمین افتاد .
ـ واکنون نوبت تو است که دست های مرا گرفته‌ای .

همهمه‌ای مبهم شنیده شد و پاسبان از بالای ماشین فرو افتاد و جان سپرد، پاسبانی دیگر نیز، همینکه ژیلدا کلمه‌ای به او خطاب کرد، به سنگینی به‌روی زمین غلطید . همه با وحشتی مبهم از او فاصله گرفتند و این بار مادر خود را تنها در میان گروهی یافت که جرئت خویش را از دست داده بودند . دست آنتونلا را در درست گرفت و با اطمینان قدم پیش نهاد .

ـ بگذارید بروم .

جمعیت کناررفت وراه باز کرد. دیگر کسی شهامت آن را نداشت که باو دست بزند ، تنها هنگامی که دور می‌شد، دربیست قدمی اش او را دنبال می کردند . در این هنگام و در میان ترس ناگهانی که بر گروه جمعیت غلبه کرده بود ، کامیون های نیروی امدادی ، آمبولانس ها و ماشین های آتش‌نشانی، با هیاهو و آژیر کشان از راه رسیدند. سروانی، فرماندهی عملیات رزمی را بعهده گرفت . صدائی بگوش رسید: «گاز اشك‌آور» ژیلدا مغرورانه سر برگرداند : «امتحان کنید ببینید جرئتش را دارید یا نه !»

اومادری بود، توهین دیده وتحقیرشده. اونیروی زنجیر گسیختهٔ طبیعت بود .

چندین پاسبان مسلح محاصره‌اش کردند :

ـ دست ها بالا ، بدبخت !

گلوله‌ای که جنبهٔ اخطار داشت شلیك شد .

ژیلدا فریاد زد :

ـ می‌خواهید دخترم را بکشید؟ راه باز کنید، می‌خواهم بگذرم.

آرام وتزلزل ناپذیر پیش می‌رفت ، به شش پاسبانی که دور او حلقه زده‌بودند هنوز دست نزده بود که همهٔ آنان نقش برزمین شدند.

ژیلدا وارد خانه‌اش شد ، خانه‌ای که در میان زمین‌های بایر بنا شده بود . قوای نظامی دورتادور آن‌گسترده شد .

رئیس کلانتری با بلندگوئی پیش رفت : «ـ پنج دقیقه به تمام مستأجرین وقت داده می‌شود که از خانه‌های خود خارج شوند ، و به ژیلدای افسارگسیخته اعلام می‌شود که فرزند خود را تحویل دهد ، در صورت تخلف به مجازاتی‌شدید محکوم خواهد شد .»

ژیلدا میان پنجره‌ای در آخرین طبقه ظاهر گشت و فریادکنان کلماتی برزبان آورد که هیچ کس معنی آن را نفهمید . ناگهان صف پاسبانان شکست ،گوئی نیروئی نامرئی آنان را به عقب می‌راند .

افسران ارشد فریاد زدند : «چه می‌کنید ؟ در صف خود بمانید، اما خودافسرها نیز، بی‌اختیارعقب رفتندوتعادل خود را ازدست دادند. از آن پس ، در آن خانه جز مادر و دخترکسی نبود و چنین می‌نمود که مادر مشغول پختن غذا است زیرا دود باریکی از دودکش خارج

می‌شد .

هنگامی که شب فرا رسید، هنگ هفتم نظامی که از نیروهای زرهی تشکیل شده بود، خانهٔ ژیلدا را درحلقه‌ای بزرگ محاصره کرد . ژیلدا جلو پنجره ظاهر شد و با صدای بلند چیزی گفت، ناگهان ارابه‌ای جنگی به بیراهه رفت و واژگون شد ، سپس ارابهٔ دوم و سوم و چهارم دچار چنین سرنوشتی شدند . نیروئی مرموز آن‌ها را مانند اسباب بازی‌هایی که ازحلبی ساخته شده باشند ، دراینجا و آنجا تکان می‌داد و باوضعی اسف‌انگیز خرد و متلاشی می‌ساخت و سپس رهایشان می کرد .

حکومت نظامی برقرار شد . قوای سازمان ملل نیز به مداخله پرداخت . خانه‌های آن بخش تخلیه گردید . سحرگاه بمباران آغاز شد .

ژیلدا و دخترش ، روی ایوان خم شده بودند و با آرامش‌خاطر این منظره را تماشا می کردند . معلوم نبود چرا هیچ یك از بمب‌ها بخانه نمی‌خورد و در فضا ، به فاصلهٔ سیصد و یا چهار صدمتر، منفجر می‌شد . دخترك ، از صدای انفجار ترسیده بود و به گریه افتاده بود ، ژیلدا او را بداخل خانه برد .

افسرها تصور می کردند که سرانجام در نتیجهٔ گرسنگی و تشنگی او را دستگیر خواهند کرد ، لوله‌های آب را بریده بودند. اما هرصبح وشام ، باریکه‌ای دود که از دودکش خارج می‌شد نشان می‌داد که ژیلدا سرگرم پختن غذا است .

فرماندهان کل تصمیم گرفتند حمله را در ساعت x آغاز کنند . در ساعت x زمین ، تاکیلومترها از آن مکان ، بلرزه در آمد . ارابه‌ها و

ماشین‌های جنگی با غریوی وحشتناك و مرموز براه افتادند .

ژیلدا جلوی پنجره ظاهر شد و فریاد زد :

ـ کافی است ! آسوده‌ام بگذارید !

ارابه‌های یورشی از حرکت منظم باز ایستادند . گوئی موجی نامرئی آن‌ها را ازحرکت باز می‌داشت. تختروان‌های پولادین که‌برای حمل مردگان بکار می‌رفت ، با صدائی هول انگیز درهم پیچیده شد و به آهن پاره مبدل‌گردید .

سراسر آن دیار در ضعف و درماندگی فـرو رفت . ساکنین و نظامیان روحیهٔ خود را باخته بودند واعصابشان خسته شده بود .

دبیر کل سازمان ملل، شرائط آتش‌بس وصلح را از زن خدمتکار پرسید . ژیلدا فنجانی قهوه برای او ریخت وگفت :

ـ تخم مرغی برای دخترم می‌خواهم .

ده کامیون پر ازتخم مرغ‌های مصنوعی، به رنگ‌ها واندازه‌های مختلف و به زیبائی غیر قابل توصیف ، جلو خانهٔ ژیلدا توقف کرد تا طفل بتواند از میان آن‌ها تخم مرغی انتخاب کند . حتی یکی از تخم‌مرغ‌هاکه قطر آن سی و پنج سانتیمتر بود ، از طلا ساخته شده بود و سنگ‌های قیمتی روی آن نشانده بودند .

آنتونلا تخم مرغ مقوائی کوچکی ، شبیه‌همان که‌آن خانم اعیان از اوگرفته بود، انتخاب کرد .

باشگاه ادبیات

۵۰ ریال

انتشارات فرزین منتشر کرده است :

عبور از خط ارنست یونگر تقریر : دکترهومن
تحریر : جلال‌آل احمد

خطابه‌ی پوشکین داستایوسکی ترجمهٔ : کامران فانی
سعید حمیدیان

پول تنها ارزش ومعیارارزش‌ها فریدون آموزگار

نیمایوشیج (نقد وبررسی) عبدالعلی دست غیب

برای کودکان :

اژدهای سیاه سرودهٔ : جعفرکوش آبادی

سیمرغ و سی‌مرغ « : م . آزاد

لی‌لی ، لی‌لی‌حوضك « : م . آزاد

بچه‌ها خطر ! مونرولیف : ترجمهٔ م . آزاد

چه وقت باید شیپور زد ؟ لنگستون هیوز به روایت : کورش مهربان